

آیا از زندگی آشفته، بی نظم و پر دغدغه تان خسته شده اید؟

لیزا بیور

خارج از کنترل اما دوست داشتنی!

کنترل همه‌ی
امور زندگی تان را
به خداوند بسپارید



کتابی قدرتمند در زمینه‌ی کنترل

«این کتاب، یکی از قوی ترین کتاب‌هایی است که تا کنون در زمینه‌ی کنترل خواندام. صمیمیت و سادگی کلام لیزا باعث می‌شود تا شما نه تنها با آن ارتباط برقرار کرده بلکه مطالبی را هم از آن یادداشت کنید. در این کتاب لیزا نشان می‌دهد کسانی که به دنبال کنترل زندگی شان هستند افرادی در اسارت و بندگی بوده و فاقد آزادی‌ای هستند که به دنبالش می‌باشند. اما برعکس کسانی که کنترل زندگی شان را به خدا می‌سپارند، آزادانه در زندگی‌ای که مسیح به آن‌ها داده، گام برمی‌دارند.

ماریلین‌های کی

مینستری ماریلین‌های کی

نمونه‌ای از یک قلب باز

«برایم بسیار عجیب بود که یک زن ایماندار بگوید می‌خواسته پسرش را به دیوار بکوبد، و خیلی تعجب کردم که او به عده‌ای از زنان که تشنه‌ی شنیدن حقیقت از زبان او بودند، بگوید که خودش وضع اسفناکی دارد. ما خشم و عصبانیت مان را پشت دلایل و بهانه‌های بسیاری پنهان می‌کنیم اما لیزا خودش را پشت هیچ چیز پنهان نکرد. این کتاب بعد از انجیل مهم ترین کتابی است که یک زن تا کنون درباره‌ی حقیقت وجودی و ارزش واقعی‌اش در ملکوت خدا، خوانده است.

شجاعت آن را داشته باشید که با قلبی باز این کتاب را بخوانید. ایمان دارم این کتاب برای همیشه زندگی تان را متحول می‌سازد.»

لیندسی روبرتز

مینستری اورال روبرتز

تولسا - اوکلاهما

مسیح پاسخ همه چیز است

«من از خواندن این کتاب، بسیار مسرور شدم زیرا این حقیقت را به مسیحیان یادآور شد که مسیح نه تنها نجات دهنده، شفا دهنده، احیا کننده و منجی ماست، بلکه سرور و آقای ما نیز می‌باشد. ما زمانی می‌توانیم رضایت و آرامش داشته باشیم و با دیگران در صلح و دوستی زندگی کنیم، که هر روز خواسته‌های مان را تسلیم خواست خداوند کنیم.

خانه‌های بسیاری از مسیحیان به خاطر غرور و خودخواهی نابود شده است. دنیا به دنبال کسانی نیست که می‌گویند: «مسیح پاسخ همه چیز است» بلکه به دنبال کسانی است که ایمان دارند «مسیح پاسخ همه چیز است». من از لیزا سپاس گزارم که با نوشتن این کتاب تجربیات شخصی اش را در اختیار دیگران قرار داد تا به آن‌ها نیز کمک کند.»

شارون دوگرتی

مرکز مسیحیان پیروز

تولسا - اوکلاهما

کتابی که به خوانندگان کمک می‌کند تا بر مشکلات خود غلبه کنند

«دوست شجاع من لیزا، کتابی بسیار مطرح اما در عین حال غم انگیز نوشته است. همه‌ی ما به این حقیقت واقفیم که در زندگی لحظاتی وجود دارد که باید با مشکلات مواجه شویم و این کتاب با بیان کاملاً صریح و صادقانه‌ی خود به همه‌ی خوانندگان، چه زن و چه مرد، کمک می‌کند تا بر مشکلات خود غلبه کنند. لیزا! متشکرم که به ما اجازه دادی تا چهره‌ی انسانی را که تغییر کرده، ببینیم.»

ماری براون

پتانسیل خود را افزایش دهید

«در این زمان حساس و بحرانی، تنها بیان حقیقت است که نیروی دوباره‌ای به جان مسیح می‌بخشد. صراحت کلام لیزا، شهادتی است از نجات و بلوغ روحانی او. اگر واقعا قصد دارید پتانسیل خود را افزایش دهید، این کتاب شما را با حقیقتی رو به رو می‌کند که زندگی تان را کاملاً دگرگون می‌سازد. همان طور که لیزا آموخت، همه‌ی ما باید به جای کنترل زندگی مان آنچه را که خواست مسیح است، انجام دهیم. عدم اعتماد به نفس و شناخت کافی از خود، باعث می‌شود تا موقعیت و شرایط خود یا حتا دیگران را کنترل کنیم. همان طور که لیزا به صراحت به آن اعتراف کرد، اگر تسلیم قدرت روح القدس نشویم، شرایط ما را تحت کنترل خود درمی‌آورد. کنترل کردن ما را فلج می‌کند، پس آن را با روح القدس معاوضه کنیم.»

جینا پیرسون

کلیسای خانگی جنبه‌های برتر

تولسا - اوکلاهما

حقیقتی زنده که به دیگران کمک می‌کند

«چه قدر دیدن انسانی از خود گذشته، صادق، رک و صریح مانند لیزا بیور آن گونه که در کتاب خارج از کنترل اما دوست داشتنی شهادت می‌دهد به انسان نیرو می‌بخشد. در واقع تنها حقیقت است که ما را آزاد کرده و آزاد نیز نگه می‌دارد. لیزا در این کتاب شهادت می‌دهد که آزادی را فقط در خدا یافته است. او این حقیقت را با دیگران هم در میان گذاشت تا به آن‌ها کمک کند از حصارهایی که زندگی شان را احاطه کرده، خارج شوند و از زندگی خود لذت ببرند.»

دکتر فوشیا پیکت

مینستری فوشیا پیکت

رهایی از دام‌های شیطانی

«من در گذشته آدم بددهنی بودم، اما اکنون نزدیک سی سال است که خداوند مرا شفا داده و به من نشان داده چگونه شیطان می‌تواند ما را در زندان اسرار، گناهان پنهان و کینه توزی اسیر کند. لیزا در این کتاب گره کینه توزی را باز کرد، دری را که به گناهان پنهان باز می‌شد، از بین برد و راه رهایی از زندان شیطان را نشان داد.

خدا می‌خواهد همه چیز از تاریکی به سمت نور بیاید. لیزا به شما نشان می‌دهد چگونه می‌توانید به این مرحله (آزادی، بخشش و شادی) برسید. تمام کسانی که این کتاب را خوانده‌اند - حتا خود من - از آن برکت گرفته‌اند. شما هم با خواندن آن می‌توانید از تمام دام‌های شیطانی مانند خشم، نزاع و کینه توزی رها شوید.

لیزا! تو پیغام خداوند را شنیدی، آن را اطاعت کردی و این کتاب را نوشتی. به خاطر این کار از تو سپاس گزارم.»

شریل سالم

دختر شایسته‌ی آمریکا در سال ۱۹۸۰

خارج از کنترل و دوست داشتنی

لیزا بیور

انتشارات الحی رُئی

Out of Control and Loving It! Farsi by Lisa Bevere © 2012 Messenger International

www.MessengerInternational.org

Originally published in English

Additional resources in Farsi are available for free download at :

www.CloudLibrary.org

To contact the author : LisaBevere@ymail.com

قدردانی

از همسرم جان سپاس گزارم. زیرا آن قدر مرا باور داشت که هرگز اجازه نداد در بی خیالی و آسودگی زندگی کنم بلکه همیشه مرا تشویق کرد تا به سوی خدا حرکت کرده و لطف و محبت او را به زندگیم بخوانم. ما زمانی از زندگی مان راضی خواهیم بود که جلال خداوند را شاهد باشیم. «جان! به راستی تو هدیه‌ی ارزشمندی از سوی خدا، نزدیک ترین محرم اسرار و دوست من هستی.

از چهار پسر عزیزم سپاس گزارم؛ آدیسون: محبت و عزم و اراده‌ات برای درستکاری، قابل ستایش است. اوستین: خلاقیت، شجاعت و حساسیت تو الهام بخش است. الکساندر: محبت، شادی و خنده‌ی تو جذاب و دوست داشتنی است. آردن: استقامت و اراده‌ی آهنین تو، مرا به سوی زیستن یک زندگی عالی و پربار دعوت می‌کند. فرزندان عزیزم همیشه شما را با تمام وجود دوست خواهم داشت. هر یک از شما برکتی خاص و منحصر به فرد از سوی خداوند هستید.

از مادرم سپاس گزارم که تشویق هایش در طول این کار برایم بسیار ارزشمند بود. باشد که بهترین‌ها برایت اتفاق بیفتند.

از تمام کارمندان مینیستری جان بیور سپاس گزارم. امیدوارم که خداوند تلاش صادقانه‌ی شما را پاسخ دهد.

از کارمندان «خانه‌ی آفرینش» نیز سپاس گزارم که زحمات زیادی در این راه کشیدند.

دبورا عزیز از تو سپاس گزارم که در ویراستاری این کار، به من کمک کردی. استیو و جوی عزیز از این که در این خدمت دوست و همراه من بودید، سپاس گزارم.

و در آخر از پدر آسمانی‌ام سپاس گزارم. پدر! تو بهتر از هر کسی می‌دانی که بدون هدایت و راهنمایی تو نوشتن این کتاب کاملاً غیرممکن بود. بر محبت تو سر تعظیم فرود می‌آورم و تا ابد از تو سپاس گزارم.»

فهرست مطالب

دبیاچه ۱۰

بخش نخست: زن اسیر

بیدار شو دختر صهیون! ۱۵

از خاک برخیز ۲۱

گذشته‌ی شما، آینده‌ی شما نیست ۲۷

زمان آن فرا رسیده که آرامش را کنار بگذاریم ۳۷

مسیح به دنبال یک نوعروس است یا یک همسر؟ ۴۵

ما را تکان بده تا بیدار شویم؟ ۵۷

بخش دوم: ثمره‌ی ترس

شما آن کسی نیستید که می‌بینید ۶۷

زنان طرد شده ۷۵

زندگی تحت کنترل اما نفرت انگیز ۸۳

ترس: جنگ روانی ۹۹

اجتناب از عصبانیت ۱۱۳

غیبت: چیزی بیش از صرفاً چند کلمه ۱۲۵

انکار نفس یا غفلت از خویش؟ ۱۴۳

سرانجام رهایی

خارج از کنترل بودن و تسلط داشتن بر ذهن ۱۵۵

فصل نخست

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

دیباچه

شاید بعضی از شما با خواندن این کتاب دریابید که زندگی تان خارج از کنترل شماست و از آن متنفر شوید! همه چیز در اطراف شما بی نظم و آشفته است، همه چیز خارج از کنترل شماست زیرا شما تحت کنترل هستید. خدا از ما می‌خواهد مدیریت زندگی مان را رها کنیم، آن وقت می‌توانیم از قید و بندها رها شده و از زندگی لذت ببریم.

این کتاب ثبت سفر شخصی من از میان ترس‌ها و اعمال نفوذهای متعصبانه و رسیدن به مکانی امن و آرام تحت اراده‌ی خداوند است. من در این کتاب صادقانه سخن گفتم و بی‌رحمانه خود را آشکار کردم به این امید که شما بتوانید خود را از ورای ترس‌ها و نادانی‌های من ببینید. پس همان طور که آن را می‌خوانید، بگذارید این کتاب در زندگی شما، نه در زندگی دیگران، بازتاب یابد.

ما انسان‌هایی در حال تغییر هستیم. در این تغییرات خدا بیش تر از آن که راحتی و آسایش ما را در نظر بگیرد، شرایط ما را مدنظر قرار می‌دهد. زیرا این یک حقیقت است، بعضی وقت‌ها خدا اجازه می‌دهد بحران‌هایی در شرایط زندگی، امور مالی، جایگاه اجتماعی، امنیتی و روابط دوستانه مان به وجود آید. فصل تغییرات در زندگی، فصلی سخت و بحرانی است. در این گردباد تغییرات و آشفتگی است که درمی‌یابیم شخصیت ما چگونه شکل گرفته و چه کسی به راستی تحت کنترل است.

من متوجه شدم هرگاه مسئولیت چیزی را برعهده گرفته‌ام، سرانجام به یک گرفتاری منجر شده است. با وجود این که می‌خواستم اوضاع را سر و سامان دهم اما از ترس بزرگ تر شدن مشکلات، نمی‌توانستم کاری انجام دهم. اما اکنون زمان حرکت رو به جلو است. وقتی خدا همه چیز را کنترل می‌کند، مشکلات و گرفتاری‌های ما نیز تحت کنترل او قرار می‌گیرند. این

کتاب درباره‌ی آن نیست که نسبت به همه چیز بی تفاوت شویم، بلکه در مورد آن است که برای آزاد شدن، محبت و مراقبت خود را در همه چیز در حد اعتدال نگه داریم.

شاید شما ابراز تأسف کنید و بگویید «چه خوب بود اگر می‌دانستم چگونه باید حرکت کنم!» شما وقتی می‌توانید حرکت کنید که خواسته تان تابع خواسته‌ی خدا باشد و این وقتی است که زندگی تان را رها می‌کنید تا خدا آن را نجات دهد.

در زندگی همه‌ی ما بخش‌هایی وجود دارد که محافظت از آن را رها کرده‌ایم، در حالی که بخش‌های دیگری وجود دارد که حتا می‌ترسیم محافظت آن را به خدا بسپاریم. خدا می‌خواهد خود را کاملاً تسلیم او کنیم تا بتواند ما را تحت حمایت و مراقبت خود قرار دهد. خدا از ما می‌خواهد «که سر زندگی مان باشد».

در این جا می‌خواهم رها شدن را با آموزش شنا مقایسه کنم. یادگیری شنا، می‌تواند شادی بخش یا ترسناک باشد. برای شنا کردن باید روی آب شناور باشید و بگذارید آب شما را روی سطح نگه دارد. پس از آن، به رهایی و آزادی شنا کردن پی می‌برید. این اصل طبیعی، بازتابی است از تغییر معنوی ما از قوانین طبیعی به قوانین روح القدس.

بدن مسیح از قدرت گروهی همه‌ی اعضای آن تشکیل شده است. خدا در حال شفا دادن هر یک از این اعضا در بدن مسیح است. او برای این کار، با هر یک از ما به طور شخصی و خاص رفتار می‌کند تا ما انسان کاملی شویم. این کتاب، شهادت پالایش روحانی من در زندگی شخصی ام است. اگرچه این پالایش هنوز تمام نشده، اما ایمان دارم این شهادت شما را تشویق می‌کند تا گذشته را فراموش کنید و به آنچه پیش روست، چشم بدوزید. (فیلیپیان ۳:۱۳)

بخش اول

زن
اسیر

خسته بودم از آزادی وقتی آزاد نبودم،
خسته از قدرت، وقتی توانی در من نبود.

فصل نخست

بیدار شو دختر صهیون!

«بیدار شوای صهیون! بیدار شو و قوت خود را بپوشای شهر مقدس اورشلیم! لباس زیبایی خویش را در بر کن زیرا که نامختون و ناپاک بار دیگر داخل تو نخواهد شد. ای اورشلیم خود را از گرد بیفشان و برخاسته، بنشین! وای دختر صهیون که اسیر شده‌ای بندهای گردن خود را بگشا!»
(اشعیا ۵۲: ۱-۲)

موضوع را با این بخش از کلام شروع کردم. زیرا به عقیده‌ی من تصاویر اندوهبار پنهان در این داستان، گنجینه‌ای سرشار از حقیقت است. این حقایق آغاز بیداری در زندگی من بود. ندایی که در جان من طنین انداخت و تمام وجودم را لمس کرد. من نیز این پیغام ارزشمند آزادی را با شما در میان می‌گذارم و از شما می‌خواهم با من به این پیغام بیاندیشید، به دقت آن را بررسی کنید و در هر بخش حقایق پنهان آن را جست و جو کنید. بیایید با هم نگاهی به وضعیت دختر صهیون که در زندان اسیر است، بیاندازیم. می‌توانم او را تجسم کنم که نامیدانه به دیوار سنگی زنجیر شده و زمانی که برای فرار تلاش می‌کند، جای پای او را بر زمین خاک آلود و گردنش را که بر اثر ساییده شدن با یوغی آهنی زخم شده، می‌بینم. او مرتب در مسیر زنجیری که پایش با آن بسته شده به امید یافتن کلید و نجات خود،

قدم می‌زند و دوباره همان مسیر را برمی‌گردد. او زمین خاک آلود و حتا شکاف دیوارها را هم به دقت جست و جو می‌کند.

او اکنون ناامید و مأیوس با شانه‌هایی خمیده، لباسی پاره و توانی که از دست رفته، بر خاک نشست است. با این که روز است اما او خسته و از پا افتاده، به خوابی ناآرام فرو می‌رود.

بعد پیام آوری را می‌بینم که از راه می‌سد. از وری شانه هایش می‌توان ترحمی را که نسبت به این زن خسته و زخمی دارد، دید. در سکوت، کنار دختر ایستاده و به او که سرش در خواب به پایین خم شده، می‌نگرد. ناگهان قدمی به جلو برمی‌دارد، دختر را تکانی می‌دهد و او را به نام می‌خواند: «بیدار شوای صهیون! بیدار شو و قوت خود را بپوش ای شهر مقدس اورشلیم! لباس زیبایی خویش را در بر کن زیرا که نامختون و ناپاک بار دیگر داخل تو نخواهد شد. ای اورشلیم خود را از گرد بیفشان و برخاسته، بنشین! و ای دختر صهیون که اسیر شده‌ای بندهای گردن خود را بگشا!» (اشعیا ۵۲: ۱-۲)

دختر تلاش می‌کند تا روی پاهایش بایستد اما فقط تکانی می‌خورد و با ضعف به دیوار، زنجیر و یوغ دور گردنش اشاره می‌کند. دختر از او تقاضای کمک کرده و تلاش می‌کند تا دستش را بگیرد اما پیام آور به عقب می‌رود تا دست دختر به او نرسد.

پیام آور بار دیگر پیغامش را تکرار می‌کند. لحظه‌ای می‌ایستد و سپس آن جا را ترک می‌کند.

دختر با آشفتگی پشت سر او فریاد می‌زند، اما صدای او در باد گم شده و پیام آور نیز بر نمی‌گردد. او با گریه می‌گوید: «دیوار محکم و زنجیرم سنگین است و من آن قدر ضعیف ام که نمی‌توانم خود را بلند کرده و از این جا نجات دهم!»

در تلاش واپسین، در سایه‌ی لُج ناامیدی بار دیگر از میان زنجیرها برمی‌خیزد. از هراس رویارویی دوباره با یأس و شکست، در سایه‌ی دیوار پشت سر پناه می‌گیرد.

من بارها و بارها این داستان را در ذهنم مرور کرده و درد و ناکامی این دختر را کاملا احساس کردم. چرا تصویر این دختر تا این حد در ذهن من روشن و شفاف است؟ شاید به این دلیل که من نیز، خود، دختر زندانی صهیون بودم.

اما تضادی در مورد دختر زندانی صهیون وجود دارد. دختر وارث است و دختر صهیون وارث خداوند است پس چگونه فرزند خدا می‌تواند اسیر باشد؟ اما این حقیقت داشت، من نیز در بند بودم.

خود را با این افکار آرام می‌کردم که اگر در این سمینار شرکت کنم یا فلان شخص برایم دعا کند، آزاد می‌شوم. بنابراین با موعظه‌ها و تعالیم جدید نیرو گرفته و تلاش می‌کردم تا آزاد شوم. با خودم می‌گفتم: «این بار به اندازه‌ی کافی نیرو گرفته‌ام!» اما زنجیرهایم بسیار محکم بودند و مرا به سوی حقیقت تلخ اسارت می‌کشاندند.

خسته از ناامیدی‌های مداوم، تصمیم گرفتم با شرایط کنار بیایم. به این نتیجه رسیدم که امید نداشتن بهتر از ناامیدی‌های پی در پی است. بنابراین زنجیرهای اسارت را پنهان کرده و به آرامی به دنیای محدودیت‌ها قدم گذاشتم. اما روح القدس با کلام اشعیا ۵۲: ۱-۲ مسیر مرا متحول کرد. کلماتی که با ایجاد تصاویر زنده در ذهن کنجاوی مرا برانگیختند و باعث شدند خود را با این زندانی قدیمی، مقایسه کنم. خسته بودم از آزادی وقتی آزاد نبودم، خسته از قدرت، وقتی توانی در من نبود. بیش از آن که نگران تایید اطرافیانم باشم، تشنه‌ی آزادی بودم زیرا دریافته بودم تایید آن‌ها مرا آزاد نخواهد کرد.

بنابراین جست و جوی من آغاز شد. هیچ چیز و هیچ کس حتا خدمتم نمی‌توانست مرا آزاد کند. آزادی‌ام در جایی از پیغام پدر و آفریننده‌ام پنهان بود.

در ذهنم بارها دختر زندانی صهیون را دیدم. به نظر می‌رسید هر بار بدتر و ناامیدتر از دفعه‌ی پیش است. آخرین باری که او را دیدم کرخت و بی‌حس روی زمین خاک آلود نشسته بود و پیام آور با او حرف می‌زد. دختر سرش را فقط کمی بالا برد و در سکوت رفتن پیام آور را تماشا کرد. به نظر می‌رسید امید آزادی‌اش در حال غروب کردن است. این مرد چه کسی بود؟ آیا دشمن‌اش او را فرستاده بود تا با رویایی که هرگز تحقق نمی‌یافت، او را ریشخند کند؟

اما این بار غریبه همان طور که از کوه بالا می‌رفت، بار دیگر به عقب برگشته و نگاهی به دختر کرد. در حالی که خورشید غروب می‌کرد، او متحیر و سرگردان آنچه را که پیام آور گفته بود، از نظر گذراند. باد بار دیگر کلمات پیام آور را در گوش دختر تکرار کرد: «بیدار شو، بیدار شو

دختر صهیون...»

اما این بار صدا با دفعه‌ی پیش فرق داشت. او صدا را شناخت. صدای کسی بود که مدت‌ها پیش او را دوست داشت. عمیقاً در درون خود نیروی ناشناخته‌ای را حس کرد. ای کاش جرأت شنیدن و درک معنای این کلمات را داشت. مرد او را می‌شناخت و اکنون دختر نیز او را می‌شناخت. این پدر آسمانی بود که او را صدا می‌کرد و این مرد نیز از طرف او آمده بود. به باور من این داستان شرایط بیش‌تر زنان را در مسیح به تصویر کشیده است؛ وارث - اما اسیر! آزاد - اما در بند.

من ایمان دارم که این کتاب برای شما مانند یک سفر خواهد بود و ایمان دارم که این کتاب به دلیلی خاص و برای هدفی در داستان شما قرار گرفته است. دختر صهیون همچون نسل ماست که در انتظار آزادی است و این پیام همان‌طور که مکاشفه شد دختر صهیون را آزاد خواهد کرد. این نسل را می‌بینم که سرهای خود را بلند می‌کنند و به صدای روح القدس در باد گوش می‌دهند. دعا می‌کنم تا به واسطه‌ی این حقایق، آزاد شده و سرنوشت خود را درک کنید. شاید به حرف‌های من شک کنید اما با شجاعت به حرف‌های خدای پدر ایمان داشته باشید.

بیش ترین بخش متروک این زمین
بی حاصل مربوط به گذشته، و بدون
حیات است. خاک این زمین خشک،
سیری ناپذیر است.

فصل دوم

از خاک برخیز

در اشعیا ۵۲: ۱-۲ مسایل زیادی اتفاق افتاده که احساس می‌کنم لازم است به تمام آنچه که خدا در آن انجام داده، اشاره شود. بنابراین آن را نکته به نکته و مرحله به مرحله بررسی می‌کنیم. پس بیایید به این زن و پیغام او از نزدیک و ژرف تر بنگریم.

یک اخطار فوری

«بیدار شو! بیدار شو دختر صهیون!» توجه کنید که پیام آور عبارت «بیدار شو» را دو بار تکرار می‌کند. زیرا معنی آن‌ها با هم متفاوت است. اولی دختر را از خواب بیدار می‌کند و دومی شرایط واقعی دختر را به او هشدار می‌دهد.

این کلمات دختر را از خوابی که او را در بر گرفته و رویایی که در آن پنهان شده بود، بیرون کشید. او اسیر گذشته بود و از آینده می‌ترسید. به جلو قدم برمی‌داشت اما نگاهش رو به عقب بود.

اغلب صبح‌ها سعی می‌کنم با لحنی دوستانه و آهنگین فرزندانم را برای رفتن به مدرسه بیدار کنم «دیگه وقت بیدار شدن» وقتی آن‌ها را می‌بینم که کش و قوسی به بدن شان می‌دهند و با چهره‌ی خواب‌آلود در حالی که

نور چشمان شان را اذیت می‌کند به سمت من برمی‌گردند، لذت می‌برم. حتا بعضی وقت‌ها با گفتن این جمله که «بابا داره براتون پنکیک درست می‌کنه» به آرامی آن‌ها را تشویق می‌کنم تا کمی سریع‌تر بلند شوند. آن‌ها با شنیدن این جمله لبخند می‌زنند و از تخت پایین می‌آیند و بدین ترتیب روز آغاز می‌شود.

اما روزهایی هم وجود دارد که خواب می‌مانیم. بنابراین شیوه‌ی بیدار کردن آن‌ها نسبت به روزهای قبل کاملا متفاوت است. مثل اجل معلق وارد اتاق شان می‌شوم، چراغ را روشن می‌کنم و با صدای بلند دستور می‌دهم «بیدار شیدا!» با این که می‌دانم صدایم را می‌شنوند اما اعلام می‌کنم که خیلی دیر شده و باید عجله کنند «تا پنج دقیقه‌ی دیگه باید برید مدرسه» با شنیدن این جمله به سرعت چشم‌هایشان را باز می‌کنند و از تخت بیرون می‌پرند. دیگر وقتی برای پنکیک خوردن وجود ندارد. آن‌ها سعی می‌کنند تا به موقع از خانه خارج شوند.

من هم روزهایی را که در نوجوانی به این شکل از خواب بیدار می‌شدم، به یاد دارم. هیچ وقت خوشایند نبود. بدتر از همه آن بود که بعد از بیدار شدن متوجه شوی دیگر وقتی برای دوچرخه سواری نداری. بعضی وقت‌ها این فرصت را داری که کارها را پیش از موعد تمام کنی اما گاهی نیز مغلوب کارها می‌شوی.

به باور من پیام آور با دومین «بیدار شو» می‌خواست بگوید «بیدار شو!» خیلی دیر شده و این خطر وجود دارد که برای همیشه اسیر بمانی!»

اما دختر صهیون بدون هیچ تشویش و نگرانی خوابیده بود؛ تنها و منزوی، خسته و اسیر! او در این اندیشه بود که آیا روزی آزاد خواهد شد؟!

توجه داشته باشید که پیام آور او را به اسم صدا زد «ای صهیون!» و با این کار قصد داشت به دختر بفهماند که دقیقا روی صحبتش با اوست. این یک اخطار کلی نبود بلکه یک دستور خاص بود. علیرغم این که دختر فکر می‌کرد فراموش شده است، اما او دختر را می‌شناخت.

لباست را بپوش

پیام آور متوجه ضعف دختر شده بود بنابراین گفت: «با قدرت لباست را بپوش!» پیام آور به او پیشنهاد نکرد که قوی‌تر باش بلکه به او گفت که

خودش را قوی سازد. مطمئناً آن لحظه دختر با خود می‌اندیشید من هیچ نیرویی ندارم. وقتی قدرت ما به پایان می‌رسد، قدرت خداوند را می‌یابیم. این زندانی اسیر، حتی قدرت حرف زدن هم نداشت. اما این آن چیزی نبود که او می‌خواست. او به قدرتی درونی نیاز داشت، قدرتی که تنها خدا می‌توانست به او بدهد. او نیاز داشت تا از منبع الاهی قوت بیابد. منبعی که سرچشمه‌ی قدرت عمیق درونی است؛ سرچشمه‌ای که هرگز خشک نمی‌شود. بنابراین سر خود را بلند کرد.

پیام آور با اشاره به لباس‌های دختر که از تنش درآورده بودند، او را مجبور به پوشیدن لباس کرد «لباس‌هایت را بپوش!» به نظر من این لباس‌ها نشان دهنده‌ی امیدهای از دست رفته و رویاهای رها شده‌ی او بودند که در اثر سرخوردگی و سواستفاده از او دزدیده شده بود. پیام آور آن‌ها را در دستان دختر قرار داد. دختر از این که تمام آن‌ها سالم و دست نخورده‌اند، متعجب بود. می‌ترسید مبادا نتواند دوباره آن‌ها را ببیند. در حالی که آن‌ها را در دستانتش می‌فشرد، با خود می‌اندیشید: «آیا جرأت انجام آن را دارم؟ وقتی جوان تر و قوی تر بودم، شکست خوردم. من به عهد خود وفا نکردم. آیا این‌ها هنوز مال من هستند؟»

پیام آور ترس دختر را حس کرد. پس با جملاتی دوستانه به او آرامش خاطر داد: «ای شهر مقدس اورشلیم دیگر گناهکاران بر تو وارد نخواهند شد.»

پیام آور به او گفت: من تو را می‌شناسم. می‌دانم چه کارهایی کرده‌ای و چه اتفاقی در انتظار توست! سپس به ترس از شکست و ناکامی‌های پی در پی او اشاره کرد. اما به او اطمینان داد که دیگر بیش از این به او تجاوز نخواهد شد و شرافتش پایمال نمی‌شود و بدنام نخواهد بود بلکه مقدس و احیا شده و تحت حفاظت خواهد بود.

صهیون نشان دهنده‌ی از بین رفتن قوم یهود است و شامل قوم اسرائیل که از نطفه‌ی طبیعی ابراهیم و کلیسا که از نطفه‌ی مقدس ابراهیم به وجود آمده‌اند، می‌باشد. کلمه‌ی اورشلیم در این عبارت به شهر مقدس اشاره می‌کند. «و شهر مقدس اورشلیم جدید را دیدم که از آسمان از نزد خدا پایین می‌آمد، آماده شده همچون عروسی که برای شوهر خود آراسته شده باشد.» (مکاشفه ۲۱:۲) پیام آور برای آن که دختر را دوباره به زندگی بازگرداند، با ملایمت با او سخن می‌گفت و او را به عنوان تنها باقی مانده به

حرکت رو به جلو دعوت می‌کرد.

گرد و غبار را از خودت بتکان

«خود را از گرد بیفشان» به معنای آن است که دختر با جسارت تمام آلودگی و ناپاکی‌ها را از خودش دور کند؛ گرد و غباری که به جا مانده از شکست‌ها و سفرهای گذشته است. باد آن‌ها را با خود آورده و در زمینی خالی انباشته شده‌اند. بر روی زمینی سکنا گزیده‌اند که بی حاصل و بدون رطوبت و گیاه است و تنها محصولش قحطی است. بیش‌ترین بخش متروک این زمین بی حاصل مربوط به گذشته و بدون حیات است. خاک این زمین خشک، سیری‌ناپذیر است و با کشیدن شیرهی زندگی آن را خشک می‌کند. گرد و غبار تمام وجود این زن درمانده و مستأصل را که بر روی زمین نشست، دربر گرفته بود. با وزش هر باد، گرد و غبار زخم‌ها و شکست‌های گذشته‌ی او را بیش‌تر در برمی‌گرفت. زندگی کردن در گذشته و مرور خاطرات آن، ما را محکوم به تکرار آن می‌کند. بنابراین باید خود را از گرد و غبار گذشته پاک کرد، و دختر صهیون نیز همین کار را کرد. او گرد و غبار را از بازوها و شانه‌هایش، چشم‌ها و موهایش پاک کرد.

برخیز و جایگاهت را تصاحب کن

پیام آور به او گفت: «برخیز!» پس دختر گذشته‌اش را بر زمین نهاد و خود برخاست. سپس به او گفته شد: «ای اورشلیم، بر تخت پادشاهی بنشین!»

محبوب خداوند، مدت زیادی بر اشتباهات، ناملایمات و شکست‌های گذشته‌اش ننشست چراکه تخت پادشاهی برایش مهیا شده بود و موقعیتی با اختیارات تام در انتظارش بود. او در این جایگاه باقی می‌ماند، از حقوق آن لذت برده و از مزایای آن استفاده می‌کند. تخت پادشاهی برای فرزندان خدا، نادمان و شکست‌خورندگان است.

پیام آور، پس از دادن وعده‌ها با صدای بلند گفت: «دختر زندانی صهیون، بندهای اسارات را از گردنت باز کن!»

پیام آور می‌دانست که دختر واقعا اسیر است اما می‌خواست به او بفهماند که نباید در این حالت باقی بماند. او به دختر اطمینان داد که تنها

نیروی درونی خودش می‌تواند او را از قید بندهای اسارت رها کند. دست و پای دختر یا دور کمرش با زنجیر بسته نشده بودند. زنجیر فقط دور گردنش بسته شده بود و مانع حرکت آن بود. اگرچه می‌توانست به راحتی دست و پایش را تکان دهد اما به خاطر زنجیرها نمی‌توانست گردنش را تکان دهد. او به خاطر محدودیتش با احتیاط حرکت می‌کرد. در حالی که امید به آزادی او را وادار به حرکت کرده بود، سعی کرد آنچه را که نمی‌تواند ببیند، لمس و حس کند. وقتی گرد و غبار را از سر و صورت و لباس هایش پاک می‌کرد، چیزی را حس کرد.

پس یقه‌ی لباس کهنه و مندرس‌اش را پاره کرد تا به قلبش رسید. زنجیرها مانع دید او بودند اما می‌توانست با انگشت هایش کلیدی را که مقابل سینه‌اش قرار داشت، لمس کند. کلید را به سمت اشعه‌های خورشید گرفت و آن را در دستانش چرخاند. او تا آن زمان قفلی را که روی یوغ گرنش بود، ندیده بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، لمس کردن کلید بود. مطمئن بود که او یک کلید است. خدای پدر او را برای چنین روزی در این جا پنهان کرده بود. کلید را در قفل چرخاند. زنجیرهای زنگ زده با صدای قژ و قژی به زمین افتادند.

بسیاری از ما نیز به دیوار بسته شده‌ایم. دست و پایمان را تکان می‌دهیم اما کارهایمان ما را به جایی نمی‌رسانند. بر گردن ما نیز یوغ اسارت بسته شده است.

کلید آزادی در قلب کسانی پنهان شده که ایمان دارند. این کلید برای باز کردن چیزی نیست بلکه برای آزاد کردن افراد است.

«اینک بر در ایستاده می‌گویم» (مکاشفه ۲۰:۳)

اکنون زمان آن است که کلید را برداشته و قفل دل‌های اسیرمان را باز کنیم.

می توانی تمام عمرت را با ترسیم این
که چرا شکست خورده ای، بگذرانی
و وقتی آن را ترسیم می کنی، همچنان
شکست خورده باشی.

گذشته‌ی شما، آینده‌ی شما نیست

شاید احساس کنید زنی را که در فصل یک به آن اشاره شد، می‌شناسید. شاید او شما را به یاد یک دوست، خواهر یا یکی از خویشاوندانتان بیاندازد. حتی شاید این ارتباط عمیق‌تر باشد: شما در او درد، ناکامی، آرزوهای بربادرفته و اسارت خود را ببینید.

شاید شما هم مانند او با شنیدن پیغام آزادی، بیش‌تر احساس اسارت کرده‌اید و ناامید و عصبانی شده‌اید. شاید در آن تاریکی، کورمال کورمال دستان پیام‌آور را به امید یافتن کمک و حمایت جست‌وجو کرده‌اید، اما متوجه شده‌اید که او دور از دسترس شما ایستاده است. شما تلاش می‌کنید اما در نهایت به گذشته‌ی غبارآلود خود می‌رسید.

وقتی به ته خط می‌رسید و دیگر کاری از دستتان برنمی‌آید، آن لحظه آماده‌ی تغییر هستید - نه ناامید شدن - شاید با خود بگویید خیلی وقت‌ها تلاش کرده‌ام اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. من در این جا کلام خدا را برایتان می‌گویم که «گذشته‌ی شما، آینده‌ی شما نیست.»

اگر آینده‌مان را با گذشته مقایسه کنیم، محکوم به تکرار آن هستیم. این تصور غلطی است که فکر کنیم با مطالعه‌ی اشتباهات، آسیب‌ها و زخم‌های

گذشته می‌توانیم از بروز موارد مشابه در آینده جلوگیری یا آن‌ها را اصلاح کنیم. نگاه به گذشته نه تنها آینده‌ی ما را تضمین نمی‌کند بلکه مانع پیشرفت آن نیز می‌شود. تحقیق و تفحص گذشته ما را به اطلاعاتی که ناشی از نخیره سازی تصمیمات نادرست و عادات غلط مان است، محدود می‌کند. با تکیه بر دانش و تجربیات خود، نمی‌توان از آینده محافظت کرد.

ما برای راهنمایی و حمایت به شخصی بزرگ‌تر و آگاه‌تر از خودمان نیاز داریم. ما به خدا نیاز داریم. او ابتدا و انتها را می‌داند و تمام تصاویر را به وضوح می‌بیند در حالی که ما فقط یک قسمت تصویر را آن‌هم به صورت مبهم و پیچیده می‌بینیم (اول قرن‌تینان ۱۳:۱۲). خدا مستقل از زمان است در حالی که ما به آن وابسته هستیم. پس چگونه با این دانش محدود می‌توانیم آینده را ترسیم کنیم؟

ابتدا باید با گذشته‌مان آن‌گونه که خدا دستور داده، رفتار کنیم. اما خدا با گذشته‌ی ما چگونه برخورد می‌کند؟ روش او چیست؟

گذشته، تمام شده است

«برادران، گمان نمی‌کنم که هنوز آن را به دست آورده باشم؛ اما یک کار می‌کنم و آن این که آنچه در عقب است به فراموشی می‌سپارم و به سوی آنچه در پیش است خود را به جلو کشانده، برای رسیدن به خط پایان می‌کوشم، تا جایزه‌ای را به دست آورم که خدا برای آن مرا در مسیح عیسا به بالا فراخوانده است.» (فیلیپیان ۳: ۱۳-۱۴)

یک روز روح القدس با من حرف زده و تضاد آیه‌ی بالا را با آنچه در حال حاضر کاربرد دارد، بیان کرد. او هشدار داد «کلیسا برای به دست آوردن آنچه قبلاً بوده، تمام تلاش خود را می‌کند اما آنچه را که پیش روست، فراموش کرده است.»

وقتی به گذشته بر می‌گردیم و سعی می‌کنیم تمام آنچه را که قبلاً اتفاق افتاده درک کنیم، گرفتار ناامیدی می‌شویم. برگشتن به عقب و مرور کردن مداوم آن، باعث می‌شود سناریوهای مختلفی از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد، بنویسیم. این کار کاملاً شبیه آن است که بخواهیم به جلو حرکت کنیم اما نگاه مان به عقب باشد. با خود فکر می‌کنیم اگر این کار یا فلان کار را انجام می‌دادم، نتیجه‌ی آن تغییر می‌کرد. بله این مسأله که نتیجه‌ی آن تغییر

می‌کرد، درست است. اما تو در آن زمان به شیوه‌ای متفاوت رفتار نکردی و اکنون فکر کردن درباره‌ی آن نمی‌تواند آن را در آینده تغییر دهد. گذشته‌ی تو، صرف نظر از این که تا چه حد ناراحت کننده و غم انگیز بوده، تمام شده است و تو هرگز نمی‌توانی به عقب برگردی و آن را تغییر دهی.

حتا قسمت‌های خوب گذشته هم تمام شده است. پس سعی نکن با خاطرات آن‌ها زندگی کنی، به آن‌ها اجازه‌ی ورود به زمان حال را نده. زیرا با این کار فقط زمان و انرژی خود را هدر می‌دهی.

برخلاف این که خدا تنها کسی است که می‌تواند به گذشته برگردد، اما او هرگز این کار را نمی‌کند. او به جلو حرکت می‌کند. نگاه او همواره رو به جلو بوده و فراتر از حال حاضر حرکت می‌کند.

وقتی آدم سقوط کرد، خدا ننشست فکر کند کجای کارم اشتباه بود؟ هرگز نباید آن درخت را می‌کاشتم. باید فرشته‌ای را برای مراقبت از آن می‌گذاشتم. باید کارم را دوباره شروع کنم اما این بار آن را بهتر طراحی کنم تا دوباره چنین اتفاقی نیفتد. نه، خدا سریعاً به آدم و حوا ابعاد وسیع کارشان را توضیح داد. او حتا در میانه‌ی این جدایی دردناک، سقوط آن‌ها را از رستگاری و لعنت گناه پیش بینی کرده بود. (پیدایش ۳:۱۵)

این یک واقعیت تلخ است: تو می‌توانی تمام عمرت را با ترسیم این که چرا شکست خورده‌ای، بگذرانی و همچنان وقتی آن را ترسیم می‌کنی، شکست خورده باشی. بعد از تمام جست‌وجوهایت دلیل آن را می‌فهمی اما اکنون دانستن دلیل آن، چیزی را تغییر نمی‌دهد. تو باید شخص را بشناسی. برای یافتن پاسخ نباید به مشکل رجوع کرد بلکه باید از مشکل به سمت جواب حرکت کرد. پاسخ ما مسیح است. اما سؤال این است آیا ما باور داریم کاری را که او انجام داده، برای پاسخ به ما کافی است؟

ما اغلب به دشمن اجازه می‌دهیم که ما را با این تفکر که مورد ما یک مورد خاص است یا مشکل ما برای خدا بسیار بزرگ است، بفریبد. ما فکر می‌کنیم، مورد من خاص است و باید به گونه‌ای متفاوت با آن برخورد شود. بنابراین تمام اطلاعات را جمع‌آوری کرده، داستان خود را بازگو می‌کنیم و تلاش می‌کنیم تا دلیل آنچه را اتفاق افتاده کشف کنیم. متأسفانه دانستن دلیل، الزاماً به معنای آن نیست که همیشه آنچه را که اتفاق افتاده، درک می‌کنیم.

فراموشش کن

دوست ما یعنی زنی که در اشعیا ۵۲: ۱-۲ به آن اشاره شد، بیانگر قوم اسرائیل در زمانی است که به دلیل فراموش کردن خدا، اسیر شده بود. در آن زمان مردم انواع بت پرستی را پذیرفته بودند. دستورات خدا را اطاعت نمی کردند و مغرور و متکبر شده بودند. (نگاه کنید به اشعیا ۱۴: ۱)

در این اسارت، اسرائیلیان احساس یأس و اندوه می کردند. آن ها می ترسیدند مبادا خدا آن ها را در این اسارت رها کند. بار گناه بر دوش شان سنگینی می کرد و شک داشتند خدا آن ها را به خاطر عصیان شان ببخشد. وقتی به مردمان بابل و سرزمین ناآشنای اسارت، نگاه می کردند تنها کاری که انجام می دادند، یادآوری گذشته شان بود. اشتباهات آن ها همواره پیش رویشان بود.

اما وقتی خدا در اسارت با آن ها حرف زد، به آن ها قوت قلب بخشید و تصویری بسیار متفاوت ترسیم کرد - امید! خدا از آن ها خواست تکانی به خود بدهند تا باور کنند خدا می تواند بار دیگر آن ها را احیا کند. خدا از آن ها خواست تا اشتباهات و عهدشکنی هایشان را فراموش کنند.

«مترس زیرا که خجل نخواهی شد و مشوش مشو زیرا که رسوا نخواهی گردید. چون که خجالت جوانی خویش را فراموش خواهی کرد و عار بیوگی خود را دیگر به یاد نخواهی آورد.» (اشعیا ۴۷: ۴)

خدا نگفت: «می خواهم رسوایی ات را به یاد آوری و از آن درس بگیری» بلکه او گفت: «آن را فراموش کن زیرا من فراموشش کرده ام». خدا با اشاره به ترس هایشان به آن ها گفت: «نترسید، من اجازه نمی دهم شرمنده یا تحقیر شوید و آبرویتان بریزد. من گذشته تان را یادآوری نخواهم کرد و به هیچ کس هم اجازه ی چنین کاری را نخواهم داد - آن را فراموش کنید!» در واقع خدا می خواست بگوید: «تو در گذشته این چنین بودی. اکنون تو را دوباره بنا کردم. در آینده به گونه ای دیگر خواهی بود.»

بیش از آنچه نیاز داریم

«اینک من چیز نویی به وجود می آورم و آن الان به ظهور می آید. آیا آن را نخواهید دانست؟ به درستی که راهی در بیابان و نهرا در هامون قرار

خواهم داد.» (اشعیا ۴۳:۱۹)

خدا از این که زمین بی حاصل ما را به دشتی حاصلخیز تبدیل کند، لذت می‌برد. او برای آبیاری زمین خشک و بی حاصل ما نقشه‌ای دارد که فقط خودش از آن آگاه است.

افرادی که به گذشته نگاه می‌کنند، می‌گویند: «فردا هم مانند امروز خواهد بود زیرا امروز هم مانند دیروز بود.» خدا این گونه نگاه نمی‌کند. او می‌داند که طبیعت انسانی ما با ترس مبارزه می‌کند، بنابراین ما را تشویق می‌کند.

«فکرهایی را که برای شما دارم می‌دانم که فکرهای سلامتی می‌باشد و نه بدی تا شما را در آخرت امید بخشم.» (ارمیا ۲۹:۱۱)

توجه داشته باشید که خدا فقط خطوط کلی نقشه را ترسیم نمی‌کند. همچنین او نمی‌گوید: «تو هم از نقشه‌ی من مطلع خواهی شد» بلکه فقط به ما اطمینان می‌دهد که خودش نقشه را می‌داند و این نقشه، نقشه‌ی خوبی است. البته ما دوست داریم که از جزئیات آن آگاه شویم. می‌خواهیم بدانیم کی، کجا، چگونه و با چه کسی این نقشه محقق می‌شود؟ اما به نظر من حتماً اگر خدا تمام جزئیات را هم به ما می‌گفت، باز هم می‌پرسیدیم چرا؟ بنابراین او جزئیات را به ما نمی‌گوید و فقط موقعیتی را فراهم می‌کند تا به او اعتماد کنیم.

اگر تلاش کنیم تا از همه چیز سر در بیاوریم، آن گاه احساس پیروزی می‌کنیم. اما این کار امکان پذیر نیست، زیرا ما اطلاعات لازم را نداریم. حتی وقتی فکر می‌کنیم از نقشه‌ی خدا سر در آورده‌ایم، او هرگز آنچه را که ما انتظارش را داریم انجام نمی‌دهد، بلکه بیش تر از آن را انجام می‌دهد.

«جلال باد بر او که می‌تواند به وسیله‌ی آن نیرو که در ما فعال است، بی نهایت فزون تر از هر آنچه بخواهیم یا تصور کنیم، عمل کند.» (افسسیان ۲۰:۳)

وقتی نمی‌توانید چیزی را ببینید یا بفهمید، جرأت آن را داشته باشید که اعتماد کنید. به جای مبارزه با ترس هایتان به خدا اعتماد کنید. این مرحله، یک مرحله‌ی ارزشمند است که ایمانداران را از غیر ایمانداران جدا می‌سازد. همسر - جان - همیشه این حقیقت را برایم مطرح می‌کند: «تنها یک نفر می‌تواند تو را از اراده‌ی خدا دور کند - خودت!» هیچ کس شامل زن و

مرد، کشیش، پدر و مادر، دوست یا همسر نمی‌توانند این کار را انجام دهند، فقط خودت قادر به انجام آن هستی. وقتی خود را با خواسته و نقشه‌ای که خدا برای زندگی‌تان کشیده، یکی می‌کنید دیگر نظر مردان و زنان، دشمنان و سازمان‌های دیگر هیچ اهمیتی ندارد. مهم نیست که اطرفیانت چند بار شکست خورده‌اند، حتماً مهم نیست که تو چند بار شکست خورده‌ای بلکه مهم این است که خدا هرگز شکست نخورده است. اگر خدا با توست، کیست که بتواند بر ضد تو باشد؟ (رومیان ۸: ۳۱)

نقشه‌ی خدا، حتماً اگر تو آن را باور نداشته باشی، بر همه چیز پیروز می‌شود. این مسأله که هیچ کس نمی‌تواند تو را از اراده‌ی خدا دور کند، بدان معناست که فقط تو می‌توانی به اراده‌ی خدا راه یابی. این تصمیمی است که خودت باید آن را بگیری.

انتخاب با توست

نکته‌ی قابل توجه در اشعیا ۵۲ این است که آزادی این زن کاملاً به عمل خود او بستگی داشت نه به عمل خدا. پاسخ او به دعوت خدا، تقدیر او را رقم می‌زد. خدا از قبل تمام آنچه را که او برای رسیدن به آزادی نیاز داشت، برایش فراهم کرده بود. اما او می‌بایست طبق پیغام عمل می‌کرد. او باید با ایمان آمیخته می‌شد. اکنون زمان انتخاب بود - اعتماد کند یا اسیر باقی بماند؟!

ما اغلب دیگران را مسئول می‌دانیم، از آن‌ها می‌خواهیم به ما کمک کنند. ما به اطرفیانمان مانند خانواده، کشیش یا دوستانمان نگاه کرده و با خود فکر می‌کنیم اگر می‌توانستم به اندازه‌ی کافی به آن‌ها نزدیک شوم، آن وقت آزاد می‌شدم. اما معمولاً هر چه نزدیک تر می‌شویم، ضعف‌های بیش‌تری را می‌بینیم. سپس می‌فهمیم که آن‌ها هم انسان‌هایی بیش نیستند که باید به خدا وابسته باشند. آن‌ها ستون‌هایی را در زندگی ما فرو می‌ریزند که خود هرگز آن‌ها را بنا نکرده بودند. سقوط آن‌ها، باعث سرخوردگی ما می‌شود. خدا تنها به یک دلیل اجازه‌ی این کار را می‌دهد. او می‌خواهد ما به پیام نگاه کنیم نه به پیام آور. او می‌خواهد همه‌ی جلال برای کاری که در زندگی ما انجام می‌دهد، به او داده شود. ما آزاد هستیم که در این فرآیند، امتیاز همکاری با او را داشته باشیم. او دست‌ان ما را برای مبارزه و انگشتان ما را

برای نبرد تعلیم می‌دهد. (مزامیر ۱:۱۴۴)

زمانی که قلب‌مان را برای پیروی از خدا و آنچه او مهیا کرده، آماده می‌کنیم تمام جهنم به لرزه می‌افتد. آن گاه حمله‌های دشمن برای دلسرد کردن ما آغاز می‌شود. او سعی می‌کند با اشاره به اشتباهات گذشته و ترس هایمان، ما را مرتب به عقب برگرداند. ما اغلب با ناامیدی مقاومت دشمن را با امتناع خدا برای کمک به خود اشتباه می‌گیریم. اما خدا از ما روی برنمی‌گرداند. او منتظر ماست.

پس همین امروز تصمیم بگیرید که دیگر اسارت را تحمل نخواهید کرد و به کم‌تر از آنچه مرگ مسیح برایمان فراهم کرده، زندگی نمی‌کنیم. تو در قلمرو خداوند هستی. زندگی او را انتخاب کن!

احساس می‌کنم باید این بخش را با این جملات تشویق آمیز از کلام خدا به پایان برسانم. این کلمات برای من خاص بودند، با این حال منابع آن‌ها را در کتاب مقدس ذکر کرده‌ام تا دریابید چگونه این کلام در زندگی‌تان عمل می‌کند. خدا هرگز مغایر با کلام خود رفتار نمی‌کند. این‌ها چیزهایی است که خدا در دعا به من داده است. بگذارید این کلام به شما امید ببخشد.

کلام برگزیده

«فرزندم! می‌دانم احساس پوچی و عطش می‌کنی. این خلاء به دلیل نبودن من است. من تمام چیزهای کهنه و قدیمی را برمی‌دارم. به جسم بازگردید بلکه در روح بمانید. ای چاه بجوش! از آن چاه بخواهید تا فوران کند. باران را از من بطلبید و تازگی مرا به زندگی‌تان بخوانید. شما در کنار تخت سلطنت ایستاده‌اید اما به قدرت من نیاز دارید تا بر شما قرار گیرد. مرا پرستش و عبادت کنید. بگذارید نهن‌تان آرام بماند، که این موجب خواهد شد نیرومند و تازه شوید. پیشاپیش برنامه ریزی نکنید، اما بدانید من آنانی را که بر ضد شما برخاسته‌اند خجل و رسوا کرده و آن‌ها را پیش پای شما خواهم افکند. تنها به پیش روید، نه بترسید و نه اجازه دهید که ترس همچون گذشته در وجودتان رخنه کند. پس خود را با محبت و پرستش بیوشانید. مراقب آنچه که می‌گویید و می‌شنوید، باشید زیرا که دشمن (ابلیس) در آرزوی کاشتن تخم نزاع است. چندان حرفی برای گفتن ندارید تا زمانی که دهان‌تان را با کلام خود پر سازم. اما پس از آن، همچون چشمه‌ای جوشان کلمات از دهان‌تان جاری می‌شود.»

خارج از کنترل و دوست داشتنی

پیش از آن که پیش تر رویم، بیایید این دعا را جسورانه با من بخوانید:

«خدایا امروز تصمیم گرفته‌ام که ترس و احترام نسبت به تو را بالاتر از تمام شکست‌های گذشته و هر آنچه که می‌خواهد مرا ناامید و پریشان سازد، قرار

دهم.»

برخی از شما باید از شرّ ناکامی‌هایی
که مدتی طولانی شیوه‌ی زندگی‌تان
شده است، خلاص شوید.

فصل چهارم

زمان آن فرا رسیده که آرامش را کنار بگذاریم

اکنون که نشان دادیم چگونه دختر صیهون آزاد می‌شود این سؤال مطرح است که او چه زمانی زنجیرهایش را پاره خواهد کرد؟

«و به شمشیرت خواهی زیست، و برادر خود را بندگی خواهی کرد، و واقع خواهد شد که چون سر باز زدی، یوغ او را از گردن خود خواهی انداخت.»
(پیدایش ۴۰:۲۷)

توجه داشته باشید که این آیه نمی‌گوید: «وقتی خدا متوجه شود که بیش از این نمی‌توانی این رنج را تحمل کنی، تو را از قید بندگی آزاد خواهد کرد.» همچنین نمی‌گوید: «وقتی خدا بر آن شد که به حد کافی رنج کشیده ای، بندهای اسارتت را پاره خواهد کرد.» درحقیقت در این آیه، اشاره‌ای به خدا نشده اما لغت تو یا مال تو سه بار در این آیه آمده است. (شمشیرت، برادرت، گردنت)

به تعبیر دیگر می‌توانست بگوید: «وقتی به اندازه‌ی کافی داشته باشی، بندگی را از خود دور خواهی کرد. وقتی دیگر کسی را سرزنش نکنی، وقتی برای خودت متأسف نباشی، وقتی دیگر به دنبال فرد یا مؤسسه‌ای برای

کمک گرفتن نباشی، وقتی دیگر به گذشته ات نگاه نکنی، وقتی خدا را مقصر ندانی، وقتی سرانجام از محدودیتی که اسارت برایت ایجاد کرده، احساس ناکامی کردی و وقتی تا سر حد جنون خسته شدی، آن گاه آزاد خواهی شد!»

این آیه از داستان یعقوب و عیسو گرفته شده است. عیسو پسر بزرگ تر بود و حق این را داشت که برکتی ویژه از پدرش دریافت کند. ولی یعقوب برکت برادرش را تصاحب کرد. اسحاق ندانسته تمام چیزهای خوب را به یعقوب داده و او را سرور عیسو قرار داد.

وقتی عیسو متوجه ماجرا شد، به تلخی گریست و از اسحاق تقاضای برکت کرد. تنها برکتی که اسحاق می‌توانست به او بدهد، این بود: «و به شمشیرت خواهی زیست، و برادر خود را بندگی خواهی کرد، و واقع خواهد شد که چون سر باز زدی، یوغ او را از گردن خود خواهی انداخت.» (پیدایش ۴۰:۲۷)

توجه داشته باشید خدا برکت عیسو را بدون دلیل از او نگرفت. عیسو آن را سال ها پیش وقتی که از شکار برگشته و از شدت گرسنگی در حال مردن بود، به یعقوب داده بود. او از یعقوب مقداری از غذایش را خواست. یعقوب نیز با دیدن ضعف عیسو حق نخست زادگی اش را با غذا معاوضه کرد. عیسو گفت: «از این آش ادم (یعنی سرخ) مرا بخوران، زیرا که وامانده‌ام. از این سبب او را ادم نامیدند. یعقوب گفت: «امروز نخست زادگی خود را به من بفروش» عیسو گفت: «اینک من به حالت موت رسیده‌ام، پس مرا از نخست زادگی چه فایده؟» یعقوب گفت: «امروز برای من قسم بخور.» پس برای او قسم خورد و نخست زادگی خود را به یعقوب فروخت.» (پیدایش ۲۹-۳۴:۲۵)

به عبارت دیگر، عیسو حق نخست زادگی اش را بی ارزش شمرد. او نه تنها به رابطه‌ی الهی که به عنوان یکی از فرزندان ابراهیم به ارث برده بود، احترام نگذاشت بلکه آن را سبک شمرده و بازیچه قرار داد. او برای رسیدن به آسایش زودگذر، میراث الهی خود را فروخت.

عیسو مظهر میل طبیعی، قدرت، استعداد و توانایی است. او فرزند ارشد بود و بدنی پوشیده از مو داشت. او معرف تمام چیزهایی است که یک انسان می‌تواند بر اساس قابلیت‌های ذاتی اش به دست آورد. او بازوی نیرومندی داشت (دوم تواریخ ۳۲: ۸) و از پدرش می‌خواست تا از صید او بخورد.

«و اسحاق، عیسو را دوست داشتی، زیرا که صید او را می خورد. اما رفقه، یعقوب را محبت نمودی.» (پیدایش ۲۸:۲۵)

از سوئی دیگر یعقوب قابلیت جسمانی نداشت تا بتواند محبت اسحاق را به خود جلب کند اما رفقه او را دوست داشت. او مردی آرام و چادرنشین بود و رابطه اش با مادرش نزدیک تر بود، شاید به این خاطر که می دانست پدرش عیسو را بر او ترجیح می دهد. مطمئناً مادرش او را تشویق می کرد و آنچه را که خدا در زمان بارداری به او نشان داده بود، برایش تعریف کرده بود: «دو امت در بطن تو هستند، و دو قوم از رحم تو جدا شوند و قومی بر قومی تسلط خواهد یافت و بزرگ، کوچک را بندگی خواهد نمود.» (پیدایش ۲۳:۲۵) یعقوب نمایانگر انسانی ضعیف و کم اهمیت بود. اما روش پاداش و برکت دادن خداوند متفاوت از روش های انسانی است. اگرچه یعقوب قدرت و مهارت کم تری نسبت به عیسو داشت، اما در او قدرتی نهفته بود که او را محبوب خدا قرار داد. یعقوب بر ضعف خود غلبه کرد و نام جدیدی به او داده شد: «اسراییل» یعنی کسی که با خدا دست و پنجه نرم کرد. (پیدایش ۲۸:۳۲)

بعضی از ما تحت تسلط اطرافیان و شرایط پیرامون مان قرار داریم. این مسأله ناشی از آن است که وظایف و اختیاراتی را که به ما سپرده شده، جدی نمی گیریم. وقتی نسبت به یک قرارداد یا عهد و پیمانی بی توجه باشیم، خطر از دست دادن منافع آن وجود دارد.

این مسأله در مورد هر قرارداد و پیمانی صدق می کند: ازدواج، خانواده، رهبری یک گروه. وقتی از اختیارات خود استفاده نکنیم، دیگران آن را از ما می گیرند و از آن علیه ما استفاده می کنند. باید بدانیم که تمام اختیارات از جانب خدا به ما داده می شود (لوقا ۹:۱). بنابراین برای داشتن اختیار، خود باید تحت اختیار بود. عیسو از حمایت، برکت و اختیار پدرش بیرون آمد. برکت یعقوب باعث لعنت عیسو شد. اکنون او تحت سلطه برادرش بود.

قدرت خدا، چه از آن استفاده کنیم چه نکنیم، در زندگی هر یک از ما وجود دارد. خدا قدرت نام مسیح را به ما داده است. داشتن نام مسیح و سلطنتی که او معرفی می باشد، افتخار و موهبت بزرگی است. اما اگر ما جایگاه خود را نیابیم یا چیزهای فانی را به بهای از دست دادن چیزهای ابدی از دست بدهیم، آن گاه راه را برای فرد دیگری باز گذاشته ایم. در این

صورت اختیاری که از جانب خدا به ما داده شده بود، نه برای ما بلکه علیه ما استفاده می‌شود.

انجیل می‌گوید مسیح تمام اختیارات شیطان را از او گرفت و او را خلع سلاح کرد (لوقا ۱۱:۲۲ و مکاشفه ۱:۱۸). بنابراین تنها قدرتی که شیطان دارد این است که با چه ترفندی ما را تسلیم خواسته‌هایش کند. سلاحی که او در دست دارد، چیزهایی است که ما آن‌ها را رها کرده‌ایم.

او این گونه به سمت ما می‌آید: «تو نمی‌توانی از آن سلاح استفاده کنی، تو به اندازه‌ی کافی پاک و مقدس نیستی!» و اشتباهات گذشته‌مان را یادآوری می‌کند. او با ارزیابی عملکردهای گذشته‌مان، ما را تهدید می‌کند. اگر خود را با این معیارها ارزیابی کنیم، درمی‌یابیم که ضعیف بوده و به اندازه‌ی کافی درستکار نیستیم. بنابراین به دروغ‌های شیطان گوش کرده و آن‌ها را باور می‌کنیم، سپس خلع سلاح می‌شویم.

اما پیمان ما بر اساس توانایی یا درستکاری ما نیست بلکه بر اساس پیروزی و رستگاری مسیح است. پیمان ما با خدا یکی از موهبت‌هایی است که بر پایه‌ی وعده‌های برتر بنا شده (عبرانیان ۸:۶). این مسأله بسیار مهم است که ما نیز این پیمان را محترم شمرده و به آن احترام بگذاریم. ما باید از خدا بترسیم و به او احترام بگذاریم و هیچ‌گاه آن را به آسایش و آرامش زودگذر نفروشیم.

با اشتیاق جلو برو

یک سال بعد از ازدواج مان، جان کارش را به عنوان مهندس ایمنی که حقوق خوبی هم داشت، برای خدمت در کلیسای محل مان ترک کرد. درآمدش نسبت به قبل نصف شده بود. در آن زمان من با فکر خانه دار شدن و خرید یک خانه‌ی همیشگی خداحافظی کردم.

ما توافق کرده بودیم که امنیت مالی را کنار بگذاریم و به دنبال شنیدن صدای خدا در زندگی مان باشیم. پس از آن که قلب مان را برای این کار آماده کردیم، چیزی نگذشت که وضع مالی مان از هر طرف مورد حمله قرار گرفت. یک روز صبح وقتی از خانه خارج شده و به سمت ماشینم رفتم، دیدم که شیشه ماشین شکسته و تکه‌های آن روی صندلی ریخته است. هیچ دلیل مشخصی برای این کار وجود نداشت. به اجبار آن را به حساب گرمای طاقت

فرسای تگزاس گذاشتیم. با وضعیت پیش آمده نمی شد رانندگی کرد و پولی هم برای تعمیر آن نداشتیم.

من برای کمک به این وضعیت سر کار رفتم. ولی به نظر می رسید از هر طرف مورد حمله واقع شده ایم. دیری نگذشت که من با حسرت، آرزوی خانه دار شدن می کردم. همیشه نگران این بودم که تا دریافت حقوق بعدی، آیا پول کافی برای خرید بنزین و غذا خواهیم داشت یا نه؟

من و جان با خلوص نیت ده یک مان را می پرداختیم اما به نظر می رسید همچنان از هر طرف مورد حمله قرار گرفته ایم. یک شب در جلسه ای شرکت کرده بودیم که افراد در مورد لطف خدا و برکت های مادی ای که به آن ها داده بود، شهادت می دادند. با خودم فکر کردم من در این لحظه نگران برکت نیستم، فقط به فکر تهیه ی مواد غذایی هستم. بعد از جلسه، هر دوی ما بسیار دلسرد شده بودیم به طوری که در ماشین جان نشستیم و گریه کردیم. ما به هم قول داده بودیم که هرگز در مورد نیاز مادی خود با کسی صحبت نکنیم. اگر خدا به ما توجه نمی کند، ما بدون او پیش خواهیم رفت.

روز بعد موقع ناهار، تمام دعاهایی را که درباره ی رزق و روزی پیدا کرده بودم، خواندم. با ناامیدی پایم را بر زمین کوبیده و گفتم: «خدایا تو گفتی که نیازهای مرا برآورده می کنی. اما این کار را نکردی!»

خدا پاسخ داد: «من بین تو و نیازهای مادی ات نایستاده ام!»

گیج شده بودم. می دانستم تمام تلاش خود را می کردیم تا همه چیز را به نحو احسن انجام دهیم و بر سر عهده ی که با خدا بسته ایم، بمانیم. ما اعتراف کرده بودیم، ایمان داشتیم و ده یک و هدایای خود را می دادیم. اما در ازای آن هیچ چیز دریافت نمی کردیم. خدا به من گفته بود او بین من و نیازهای مادی ام نایستاده است. پس چه کسی این کار را کرده بود؟

کاملاً گیج شده بودم. همان جا در آشپزخانه فریاد زدم: «در کلام آمده که خدا نیازهای مرا بر اساس شکوه و جلال خود برطرف می سازد. این ها نیازهای من هستند. ای شیطان به تو فرمان می دهم که دست از سر ما برداری. ما همیشه خداوند را در زندگی مان صدا می زنیم و هرگز از این کار دست نمی کشیم. مهم نیست چگونه اما بگذار خواست خدا در زندگی مان انجام شود!»

احساس کردم چیزی در درونم اتفاق افتاد. با این که هیچ کاری جز ایستادن در آشپزخانه و فریاد زدن انجام نداده بودم اما هیجان زده و

امیدوار بودم. به جان که در اداره بود، زنگ زد و گفتم: «عزیزم چیزی اتفاق افتاده. مشکل، خداوند نیست بلکه شیطان است.» جان هم بسیار هیجان زده بود. خداوند همین مسأله را به او موقع ناهار نشان داده بود. هر دو خوشحال و سرشار از ایمان بودیم.

آن شب بعد از خدمت، زوج جوانی که به کلیسا آمده بودند ما را به کناری کشیده و گفتند خدا به آن‌ها گفته که مقداری پول به ما بدهند. سپس پاکتی را به ما دادند و رفتند. وقتی به خانه برگشتیم، از مقدار پولی که در پاکت بود، شوکه شدیم. دقیقاً همان مبلغی بود که برای تعمیر ماشینم و خرید بنزین و خوارو بار نیاز داشتیم.

بعضی از شما هم نیاز دارید تا در آشپزخانه تان فریاد بزنید. باید از شر ناکامی‌هایی که برای مدت طولانی شیوه‌ی زندگی تان شده، خلاص شوید. اجازه ندهید ناکامی و شکست‌های گذشته، بر شما غلبه کنند. خدا چیزی را از شما دریغ نمی‌کند. او همیشه شما را تشویق می‌کند.

وقتی پسرانم برای نخستین بار شروع به راه رفتن کردند، از پیمودن مسافت کوتاه بین مبل و میز لذت می‌بردند. اگر آن‌ها را تشویق می‌کردیم یا برایشان دست می‌زدیم، بیش‌تر راه می‌رفتند. بچه‌ها می‌ایستند و جیغ می‌کشند تا توجه دیگران را به خود جلب کنند، سپس چند قدم دیگر برمی‌دارند تا برایشان دست بزنیم.

اما روزی فرا می‌رسد که متوجه می‌شوند راه رفتن فقط برای جلب توجه کردن نیست بلکه برای ادامه دادن و حفظ تعادل است. ناگهان متوجه می‌شوند این کار چندان هم لذت بخش نیست. باید سخت تلاش کنند تا بتوانند تعادل خود را حفظ نمایند. ممکن است در حین راه رفتن و در حالی که پوشک پوشیده‌اند، تلپی به زمین بیفتند و گریه کنند تا کسی آن‌ها را بلند کند. اما وقتی کسی به کمک شان نمی‌آید، تلاش می‌کنند تا بلند شوند. من اغلب دور‌تر از آن‌ها حرکت می‌کردم و آن‌ها را تشویق می‌کردم: «یالا زود باش! تو می‌تونی!» آن‌ها می‌دانستند که می‌توانند بلند شوند اما این کار چندان ساده نبود. آن‌ها دوست داشتند که آن‌ها را بغل کنم.

اکنون دیگر نمی‌توانم جلوی حرکت آن‌ها را بگیرم. راه رفتن دیگر برایشان مشکل نیست. آن‌ها همه جا می‌دوند. حتا اسکیت بازی می‌کنند که من را می‌ترساند. آن‌ها لذت مستقل کردن را کشف کرده‌اند. وقتی از نشستن و انتظار برای بغل کردن، خسته می‌شوند می‌ایستند، راه می‌روند

و می‌دوند.

شما هم ننشینید تا کسی بیاید و شما را بلند کند. اگر سکون را کنار بگذارید، خدا نه تنها شما را برای راه رفتن بلکه برای آزادانه و بی قید و شرط دویدن فرامی‌خواند.

بگذارید ایمان به خدا، چشم‌هایتان را باز کند تا آن شک و ناامیدی‌ای را که از دید شما پنهان مانده است، ببینید.

کلام برگزیده

«فرزندم نباید خود را پنهان کنی و به عقب برگری. با تمام چیزهایی که در توست به جلو حرکت کن. نا امید نشو و خود را در اشتباهات گذشته محصور نکن چراکه برکتی در انتظار توست تا بلند شوی و موانع زندگی‌ات را از میان برداری. با شتاب اما مطمئن حرکت کن زیرا زمان آماده‌سازی در دستان توست. اکنون باید یاد بگیری زیرا بعدها این کار آسان نخواهد بود. از قدرت لذت ببر و جسمت را تحت کنترل خود درآور، زیرا این‌ها در خدمت تواند. آزادی و قدرتی جدید به تو روی خواهد آورد، همان‌گونه که تا کنون این چنین بوده است. ناامید مشو زیرا در من امیدوار و تشویق شده‌ای.»

خدا در میان کلیسایش به دنبال عروسی
است که عاشق خداوند باشد و نتواند
بدون او زندگی کند.

مسیح به دنبال یک نوعروس است یا یک همسر؟

وقتی مردی با زنی ازدواج می‌کند، آن زن همسرش می‌شود. این یک حقیقت است. اما آیا می‌توان پیش از عروس شدن، همسر کسی شد؟ بیش تر ما معنای همسر بودن را می‌دانیم. اما آیا معنای عروس شدن را هم می‌دانیم؟ همه‌ی ما برای مدت کوتاهی پس از عروسی به عنوان نوعروس بوده ایم، اما این دوران آن قدر کوتاه بوده که تقریباً چگونگی آن را فراموش کرده ایم.

همراهی

وقتی من و جان نامزد بودیم، در واقع من عروس او بودم. افکار ما در آسمان‌های عشق پرواز می‌کرد. احساس می‌کردیم برای یکدیگر ساخته شده ایم و مطمئن بودیم که خداوند ما را برای هم در نظر گرفته است. روزها و ساعاتی را که دور از هم بودیم، می‌شمردیم و زمانی را که با هم بودیم، با هیجان زیادی سپری می‌کردیم. در آن لحظه به نظر می‌رسید هیچ چیز

اهمیتی ندارد. تمام فشارها و مشکلات از نظرمان محو می‌شد.

جان به این دلیل که من آشپزی خوب، مادری فوق العاده، خانه داری نیکو، مسئول مالی یا همراهی بی نظیر بودم، از من تقاضای ازدواج نکرد. زیرا من به او ثابت نکره بودم که می‌توانم چنین توانایی‌هایی داشته باشم. همچنین از من نخواستہ بود تا این کارها را انجام دهم. او فقط می‌دانست قلب من به او تعلق دارد و همین برایش کافی بود.

او به این دلیل از من خواستگاری کرد، چون عاشق من بود. احساس می‌کرد بدون من کامل نیست. ظاهراً هم برایش مهم نبود من می‌توانم بچه دار شوم؟ خانه داری کنم؟ به امور مالی بپردازم یا در خدمت خداوند همراهی اش کنم یا نه؟ او تنها به یک دلیل با من ازدواج کرد - همراهی!

خدا نیز به همین دلیل حوا را برای آدم آفرید. زیرا او تنها بود و به کسی شبیه خودش نیاز داشت. خدا آدم را به خواب عمیقی فرو برد و یکی از دنده هایش را برداشت تا برای آفریدن حوا از آن استفاده کند. سپس خداوند حوا را نزد آدم آورد (پیدایش ۲: ۲۱-۲۳). در واقع تمام این مدت، حوا در وجود آدم پنهان بود. آن‌ها دوباره یکی شدند اما این بار به شکلی جدید و متفاوت - جدا از هم، اما در عین حال یکی.

پدر آسمانی نیز به همین شکل ما را به عنوان عروس مسیح آماده کرده است. مرگ عیسا - که خود آدم دوم بود - عروسی را برایش آماده کرد که همان کلیسا می‌باشد. پهلوی عیسا مجروح شده و همچنان که او به خواب مرگ فرو می‌رود، آب و خون از جراحات او جاری می‌شود. اکنون ما به عنوان عروس او با هیجان زیاد منتظر سور و سات شام عروسی هستیم. منتظریم تا مسیح را رو در رو ببینیم و برای همیشه با او یکی شویم.

به راستی که لطف خدا شگفت انگیز است زیرا رحمت او بر داوری ما غلبه می‌کند. اگرچه ما لایق مرگ بودیم، اما او ما را به عنوان عروس تنها فرزندش و همراه همیشگی او انتخاب کرد و این گونه ما فرزندان خدا شدیم. او این کار را نه برای اسارت ما بلکه برای آزادی ما انجام داد. آزادی‌ای که مسیح آن را به ما داده است. (غلاطیان ۳:۵)

مسیح از ما نمی‌خواهد تا برای او کار کنیم بلکه می‌خواهد با او کار کنیم. ما بدون مسیح نمی‌توانیم اثری با ارزش و ابدی بیافرینیم و این تصور که می‌توانیم کاری برای او انجام دهیم نیز بسیار احمقانه است. ما فقط وقتی

می‌توانیم اثری ماندگار و قابل قبول بیافرینیم که در کنار او و از طریق قدرت، زندگی و روح او کار کنیم.

هدیه‌ی قابل قبول

قربانی هابیل به این دلیل پذیرفته شد که دنباله روی الگوی خداوند در باغ عدن بود. حیوانی پاک و بی گناه باید قربانی و اهدا می‌شد تا برهنگی و سرپیچی انسان را بپوشاند.

هابیل گله گوسفند داشت. خداوند آب، دانه و علوفه‌ی گله اش را تأمین کرده بود و هابیل فقط از آن‌ها مراقبت می‌کرد. در زمان مقرر، هابیل نخستین بره‌ی به دنیا آمده را از گله جدا کرد تا آن را به خداوند تقدیم نماید. برادر او قائن، کشاورز بود و روی زمین کار می‌کرد. او زمین را شخم می‌زد، دانه می‌کاشت، از آن‌ها مراقبت می‌کرد و در آخر نیز محصول خود را برداشت می‌نمود. اما وقتی خداوند هدیه‌ی او را که از محصولش بود، رد کرد او بسیار عصبانی شد و نسبت به برادرش حسادت نمود.

«آن گاه خداوند به قائن گفت: چرا خشمناک شدی؟ و چرا سر خود را به زیر افکندی؟ اگر نیکویی می‌کردی، آیا مقبول نمی‌شدی؟ و اگر نیکویی نکردی، گناه بر در، در کمین است و اشتیاق تو دارد، اما تو بر وی مسلط شوی.» (پیدایش ۴: ۶-۷)

در واقع خدا قائن را رد نکرد، بلکه هدیه‌ی او را رد کرد. اما قائن نمی‌توانست این تمایز را درک کند بنابراین احساس طرد شدن و تنهایی می‌کرد. خدا متوجه این مسأله شد و او را تشویق کرد تا درست کار کند و بر گناهی که در کمین او بود، غلبه نماید. او نیز مانند هابیل فرصت مشابهی داشت تا قربانی قابل قبولی ارائه دهد. اما او به نصیحت خدا گوش نداد.

احتمالاً آدم به پسرانش گفته بود که قربانی کردن حیوانات شیوه‌ی قابل قبولی برای هدیه دادن به خداوند است. در غیر این صورت هابیل از کجا می‌دانست که باید چه کار کند؟ شاید به نظر قائن، قربانی کردن کار ساده‌ای بود یا شاید او می‌خواست آن چیزی را به خدا هدیه دهد که حاصل دسترنج خودش باشد. دلیل آن هر چه بود، به نظر می‌رسید قائن به جای کار کردن با خدا، سخت مشغول کار کردن برای خدا بود.

حمله کردن به دیگران همیشه راحت تر از اعتراف کردن به کاری است

که به شیوه‌ی خود و با قدرت خود انجام داده‌ایم. در نتیجه قائل برادرش را کشت زیرا گمان می‌کرد که او مورد توجه خداوند است.

«و قائلن با برادر خود هابیل سخن گفت. و واقع شد چون در صحرا بودند،

قائلن بر برادر خود هابیل برخاسته، او را کشت.» (پیدایش ۴: ۸)

کار خدا یا کار ما؟

وقتی به جای کار کردن با خدا، برای او کار می‌کنیم، بینش مان را نسبت به ذات خدا از دست می‌دهیم. انگیزه‌هایمان پراکنده و درهم آمیخته می‌شود. از دستاوردهای خود مغرور می‌شویم (نگاه کن چه قدر سخت کار کرده‌ام!) و در مسائل مربوط به مذهب، منطق و قضاوت دچار اشتباه می‌شویم (از هر چیزی که خارج از فهم ماست، انتقاد می‌کنیم). چیزی نمی‌گذرد آنچه را که ساخته‌ی دست خودمان است، به حضور خدا می‌بریم تا آن‌ها را برکت دهد. اما خدا آن‌ها را برکت نمی‌دهد. در حالی که مایوس و دلسرد شده‌ایم، با برادران خود می‌جنگیم. حسادت قلب مان را تحریک می‌کند تا مقابل کسانی که کارشان را درست انجام داده‌اند، بایستیم. به اشتباه تصور می‌کنیم لیاقت ما بیش از آن‌هاست زیرا ما سخت کار کرده‌ایم. پس چرا آن‌ها باید مورد لطف خدا قرار گیرند؟ دشمن می‌خواهد ما را بفریبد تا باور کنیم آن‌ها لطفی را که شایسته‌ی ما بوده، از ما گرفته‌اند.

لطف و پذیرش خدا برای همه قابل دسترسی است. اما این برکت طبق شرایط خدا به ما داده می‌شود نه طبق شرایط ما. خداوند ما را از ایمانی سرشار می‌سازد که نشأت گرفته از روح القدس است و با منطق طبیعی ما در تضاد می‌باشد (غلاطیان ۵: ۵). ایمان نه با کار کردن به دست می‌آید و نه می‌توان با کار کردن آن را حفظ کرد. بلکه هدیه‌ای است که بر اساس محبت خدا و عدالت مسیح به دست می‌آید.

مذهب، محدود کننده بوده و خود را در همه چیز محق می‌داند و تلاش می‌کند تا این باور را به وجود آورد که ایمان، تنها از طریق کار کردن به وجود می‌آید. در حالی که روح القدس بدون هیچ تلاشی ایمان را به وجود می‌آورد. متأسفانه افراد زیادی در کلیسا خود را درگیر این مسأله کرده‌اند که «همسرانی مذهبی» باشند غافل از این که خداوند به دنبال عروسی سرشار از عشق است.

من ایمان دارم که خدا در میان کلیسایش به دنبال عروسی است که عاشق خداوند باشد و نتواند بدون او زندگی کند.

عروس در مقابل همسر

برای آن که مفهوم عروس بودن را توضیح دهیم، بهتر است نگاهی به داستان حنا بیاندازیم. حنا یکی از دو زن القانه بود. القانه نخست با او ازدواج کرده بود، بنابراین او همسر اولش بود. همسر دوم او، فننه نام داشت و احتمالاً به دلیل نازایی حنا، القانه با او ازدواج کرده بود زیرا از او فرزندان زیادی داشت. حنا سال‌ها نازا بود اما مورد توجه و محبت همسرش قرار داشت. اما این برای او کافی نبود، او چیزی بیش از این‌ها می‌خواست. این مسأله در مراسمی که القانه به همراه خانواده‌اش برای عبادت خدا و دادن قربانی، حضور داشتند کاملاً مشهود است.

«و چون روزی می‌آمد که القانه قربانی می‌گذرانید، به زن خود فننه و همه‌ی پسران و دختران خود قسمت‌ها می‌داد. و اما به حنا قسمت مضاعف می‌داد زیرا که حنا را دوست می‌داشت، اگرچه خداوند رحم او را بسته بود. و هووی وی او را نیز سخت می‌رنجانید به حدی که وی را خشمناک می‌ساخت، چون که خداوند رحم او را بسته بود. و همچنین سال به سال واقع می‌شد که چون حنا به خانه‌ی خدا می‌آمد، فننه همچنین او را می‌رنجانید و او گریه نموده، چیزی نمی‌خورد.» (اول سموئیل ۱: ۴-۷)

با این که حنا سهم بیش تری دریافت می‌کرد و همسرش نیز او را دوست داشت، اما این مسأله برایش لذت بخش نبود. او از حضور رقیب‌اش در عذاب بود. خدا چگونه می‌توانست اجازه دهد که چنین اتفاقی روی دهد؟ توجه داشته باشید که این خدا بود که رحم او را بسته بود نه شیطان. اما چرا؟ به نظر من خدا می‌خواست با این کار عطشی الهی در حنا ایجاد کند؛ عطشی که از داشتن فرزند هم بالاتر بود و فقط خدا می‌توانست آن را سیراب نماید.

حنا همسرش را دوست داشت. اما به این مسأله پی برده بود که منشأ حیات و زندگی‌اش، خداوند است نه همسرش. فننه برای القانه پسرانی به دنیا آورد و باعث شد تا نام او باقی بماند. اما حنا همچنان بیش از این‌ها

می خواست. اصلاً برایش اهمیتی نداشت که رفتار همسرش چه قدر عالی بود زیرا برای پر کردن خلا قلبش کافی نبود.

فروتنی و افتادگی در ذات حنّا تنیده شده بود. عطش او، ناامیدی و دردهایش باعث شد تا رحم اش به گونه ای تغییر یابد که نطفه ی یک نبی در آن رشد کند.

به باور من حنّا یک عروس بود زیرا منشا زندگی اش را در خداوند یافته بود. او یک دهنده بود نه یک گیرنده. به همین دلیل بود که القانه برخلاف نازایی اش او را بیش تر از فنّنه دوست داشت.

او سال ها برای داشتن فرزند پسر دعا می کرد. شاید در ابتدا انگیزه اش این بود که خدایا به من پسری بدهد تا نام همسرم باقی بماند. یا شاید بعدها با این انگیزه دعا می کرد که «خدایا به خاطر هووی ام به من پسری بده». اما زمانی خدا خواسته اش را اجابت کرد که او این گونه دعا کرد: «خدایا به من پسری بده و من او را به تو خواهم داد.»
حنّا این گونه با خدا عهد کرده بود:

«و نذر کرده گفت: ای بیهوه صباویوت اگر فی الواقع به مصیبت کنیز خود نظر کرده، مرا به یاد آوری و کنیزک خود را فراموش نکرده، اولاد نکوری به کنیز خود عطا فرمایی، او را تمامی ایام عمرش به خداوند خواهم داد، و اُسْتَرَه بر سرش نخواهد آمد.» (اول سموئیل ۱: ۱۱)

حنّا با این دعا، حیات خداوند را به درون رحم عقیم و تهی خود آورد. او نه تنها زندگی طبیعی یک کودک بلکه آنچه را که از خدا الهام گرفته شده بود، به دست آورد. او فرزندش را وقف خدا کرد و سموئیل را که صدای بشارت خدا به قوم سرگردان و گمراه بنی اسرائیل بود، آبستن شد.
حنّا و فنّنه هر دو یک همسر داشتند. اما رابطه ی آن ها متفاوت بود. فنّنه یک همسر اهل شریعت بود در حالی که حنّا عروسی عاشق بود. بیا بید به برخی از تفاوت های این دو زن، نگاهی بیاندازیم:

حنّا	فنّنه
عقیم	بارور
معشوقه	از چشم افتاده شده
فروتن	مغرور
پرهیزکار	مذهبی

از خود گذشته

عروس

حنّا، نازا اما دوست داشتنی بود در حالی که فنّنه برخلاف باروری اش از چشم شوهرش افتاده بود. حنّا، فروتن بود و به جای اجرای اعمال مذهبی، در جست وجوی خدا بود اما فنّنه به فرزندانش مغرور بود و با اجرای اعمال دینی احساس آرامش می کرد. او حنّا را تحقیر می کرد زیرا با این که حنّا فرزندی نداشت اما بیش تر از او مورد توجه و محبت همسرش قرار می گرفت. حنّا برای آن که فرزندش را به خدا بدهد، خود را از لذت بزرگ کردن فرزند، محروم کرد. اما فنّنه فقط نگران خودش بود و به احساسات دیگران اهمیتی نمی داد. حنّا برای همسرش حکم یک معشوقه را داشت در حالی که فنّنه فقط حکم یک همسر را داشت.

در حالی که فنّنه دیگر فرزندی نداشت، حنّا پس از سموئیل، پنج فرزند دیگر به دنیا آورد(اول سموئیل ۲: ۲۱). در واقع حنّا به هدفش رسیده بود. به نظر می رسد فطرت و انگیزه‌ی حنّا تفاوت زیادی با فطرت و انگیزه‌ی فنّنه داشت. نگاهی کوتاه به دعای او پس از آن که سموئیل را وقف کرد، درون او را به خوبی آشکار می سازد:

«سخنان تکبرآمیز دیگر مگوئید، و غرور از دهان شما صادر نشود، زیرا بیهوه خدای علام است و به او اعمال، سنجیده می شود... سیرشدگان، خویشتن را برای نان اجیر ساختند و کسانی که گرسنه بودند، استراحت یافتند؛ بلکه زن نازا هفت فرزند زاییده است، و آن که اولاد بسیار داشت، زبون گردیده.» (اول سموئیل ۲: ۳ و ۵)

فنّنه از فرزندی که به دنیا آورده بود، احساس آرامش می کرد. در واقع او دیگر سیر شده بود اما حنّا، گرسنه بود. اکنون فنّنه می بیند که فرزندان حنّا - زن محبوب القانه - جای فرزندان او را گرفته اند.

به باور من، این دو زن نمایانگر شرایط کلیسای ما هستند. در کلیسا زنانی وجود دارند که همچون عروسانی عقیم برای به دست آوردن چیزهای بیش تر فریاد برمی آورند در حالی که زنان دیگر، همچون همسرانی راضی سکوت کرده اند. گروه اول، با خدا مأنوس شده و به او عشق می ورزند و خدا نیز آن ها را مورد لطف و محبت خود قرار می دهد. با این که رقیبان شان آن ها را تحقیر می کنند اما این آزار و اذیت ها، آن ها را از درون فروتن

می‌سازد. آن‌ها نیز تمام جلال و افتخاری را که نصیب شان شده به خدا بازمی‌گردانند. آن‌ها فراموش نکرده‌اند که چرا عشق می‌ورزند، زیرا عروس خداوند هستند.

اشتیاق شما چگونه است؟

کارهایی که خداوند در زندگیم، چه در گذشته و چه در حال انجام داده بسیار شگفت‌انگیز است. با این وجود باز هم مشتاق دیدن، چشیدن و رویارویی با چیزهای جدید هستم. من از این که می‌توانم آنچه را که بدن مسیح تجربه کرد، درک کنم بسیار خوشحالم اما باز هم به دنبال چیزهای بیش‌تری هستم.

اشتیاق من برای بیش‌تر دانستن، آنچنان در قلبم ریشه دواند که احساس کردم از آن آبتن شدم. آن‌گاه خداوند مرا به چالش کشاند: «اگر بیش از آنچه که دیده‌ای می‌خواهی، باید بیش از آن چیزی باشی که تاکنون بوده‌ای و بیش از آنچه داده‌ای، بدهی!» وقتی با خدا گام برمی‌داریم، با ورود به هر مرحله‌ی جدید، جدایی‌ها و الزامات ما بیش‌تر می‌شود.

یک روز صبح، وقتی برای خانواده‌ام دعا می‌کردم از خدا خواستم تا اشتیاق فرزندانم را نسبت به خودش افزایش دهد. در اعماق وجودم پاسخ خداوند را شنیدم: «اگر فرزندان گرسنه و مشتاق نیستند، به این دلیل است که قبلاً سیر شده‌اند.»

این مسأله کاملاً شبیه گرسنگی برای غذاست. وقتی سیر هستیم، دیگر میلی به غذا نداریم. گرسنگی روح نیز به همین شکل است، وقتی احساس گرسنگی خواهیم داشت که سیر نباشیم. برای ایجاد گرسنگی روحانی باید در برابر آنچه که از جانب خدا نیست و سعی در سیر کردن ما دارد، روزه بگیریم. برای توضیح این مطلب، دوباره نگاهی به داستان حنا می‌اندازیم.

حنا نسبت به سهم بیش‌تری که همسرش در غذا، اموال یا حتا محبت به او می‌داد، روزه گرفت و خود را برای خدا فروتن ساخت. او آرامشی را که از طریق محبت شوهرش به دست می‌آورد، رد کرد زیرا می‌خواست مورد محبت خداوند قرار گیرد. در زمان او، نازایی عیب بزرگی به شمار می‌آمد. وقتی در مراسم دینی، القانه گوشت بیش‌تری به او داد، در واقع می‌خواست به دیگران بگوید: «من عاشق این زن هستم. هرچند که برای من فرزندی به

دنیا نیاورده، ولی من او را دوست دارم.» اما حنا به جایی رسیده بود که دیگر عشق و محبت بیش تر همسرش هم برایش کافی نبود. او به درگاه خدا دعا و زاری می‌کرد چون می‌دانست فقط آنچه را که خدا برایش در نظر گرفته، باعث رضایت و خوشحالی اش می‌شود.

در میان فعالیت‌های دینی و مسایل دنیوی، این مسأله بسیار مهم است که خودمان را انکار کرده و خوشی‌های زودگذرمان را نادیده بگیریم و عمیقاً خواستار چیزهای مهم تر باشیم. باید مانند حنا آنچنان از خدا بخواهیم تا به عمیق ترین خواسته‌مان پاسخ داده شود. باید جسم‌مان را انکار و خوشی‌های زودگذر را از خود دور کنیم و خواستار شادی‌های ابدی باشیم.

«شکم سیر از شان غسل کراحت دارد، اما برای شکم گرسنه هر تلخی

شیرین است.» (امثال ۷:۲۷)

این مثال فقط در مورد غذا نیست، بلکه برای کسانی است که تشنه‌ی خداوند هستند و تأدیب و اصلاح خداوند جان آن‌ها را تازه می‌کند. به همین دلیل است که زن نازا این گونه می‌گوید:

«ای عاقره‌ای که نزیاییده‌ای بسرا! ای که درد زه نکشیده‌ای به آواز بلند

ترنم نما و فریاد برآور! زیرا خداوند می‌گوید پسران زن بی کس از پسران

زن منکوحه زیاده‌اند.» (اشعیا ۱:۵۴)

خدا از ما می‌خواهد به سوی نخستین عشق‌مان بازگردیم تا در آن جا ارزش و قدرت کافی پیدا کنیم تا بتوانیم همیشه یک عروس باقی بمانیم. من و جان، چهار فرزند داریم که همگی با تعلق خاطر ما به دنیا آمده‌اند. ما به خاطر بچه دار شدن، با هم ازدواج نکردیم بلکه چون به یگدیگرعلاقه داشتیم، با هم ازدواج کرده و بچه دار شدیم. خدا هم می‌خواهد ثمره‌ی روحانی ما نتیجه‌ی صمیمیت با او باشد. هدف این نیست که به عیسا نزدیک شویم تا دارایی، آزادی، مسح، شفا، خدمت یا چیزهای دیگر به دست آوریم زیرا وقتی خود را در وجود او غرق کنیم، همه‌ی این‌ها را به دست می‌آوریم. حدود پنج سال پیش وقتی برای خدمت و صحبت در یک جمع زنانه آماده می‌شدم، دعای همیشگی‌ام را خواندم: «خدایا از من برای کمک به این زنان استفاده کن!» در همان لحظه خدا با پرسشی دعایم را قطع کرد: «لیزا آیا تا به حال دوستی از تو سواستفاده کرده است؟»

با تردید جواب دادم: «بله».

- «چه احساسی نسبت به او داشتی؟»
- «در واقع خوشم نیامد. احساس کردم به من خیانت شده است.»
- «تا به حال دوست پسری داشته‌ای که از تو سواستفاده کند؟»
- «بله»
- «احساسات نسبت به او چه بود؟»
- «او را دوست نداشتم. احساس حقارت و سبکی می‌کردم.»
سپس خدا گفت: «من از مردم سواستفاده نمی‌کنم. این کار شیطان است. من آن‌ها را شفا داده و مسح می‌کنم، آن‌ها را دگرگون می‌سازم تا به تصویر من نزدیک تر شوند اما از آن‌ها سواستفاده نمی‌کنم.»
شوکه شده بودم. یاد گرفته بودم همیشه این طور دعا کنم. اما ناگهان متوجه شدم که نگاه من به خدا به عنوان یک گیرنده و استفاده کننده تا چه حد احمقانه بوده است.
خدا به من گفت از این که کشیشان و واعظان تنها در بخش‌های کوچکی از خدمت‌شان به او اجازه‌ی ورود می‌دهند و از این که مانع دسترسی او به بخش‌های دیگر می‌شوند، چه قدر اندوهگین می‌شود. تأثیر خدا در زندگی شخصی ما اغلب نادیده گرفته می‌شود. تمام بخش‌هایی را که دور از دسترس او قرار می‌دهیم، در نهایت نقطه‌ی سقوط ما می‌شود. نمی‌دانم چند بار این جمله را از زبان دیگران شنیده‌ام: «نمی‌فهمم، چه طور کسی که خداوند او را مسح کرده تا موعظه کند، یک فرد الکلی شده یا از خانواده‌ی خود سواستفاده می‌کند یا جرم‌های دیگری را مرتکب می‌شود؟ خدا با لطف خود او را مورد استفاده قرار داده، چه طور چنین چیزی رخ داده است؟»
خدا می‌خواهد در تمام بخش‌های وجود ما جاری شود، نه فقط در حوزه‌ی خدمت. این ما هستیم که حضور او را محدود می‌کنیم. دعا می‌کنم خدا تمام زندگیم را مسح کند و حتا یک بخش آن هم بدون حضور او باقی نماند.

شناخته شده نزد خداوند

«و اما در خصوص خوراک تقدیمی به بت‌ها: می‌دانیم که همه‌ی ما اشخاص دانایی هستیم. اما دانش مایه‌ی تکبر است، حال آن که محبت، بنا می‌کند. آن که گمان می‌کند چیزی می‌داند، هنوز چنان که باید

مسیح به دنبال یک نوعروس است یا یک همسر؟

نمی‌داند. اما آن که خدا را دوست می‌دارد، نزد خدا شناخته شده است.»
(اول قرنتیان ۸: ۳-۱)

میزان دانش و آگاهی ما زندگی را نمی‌سازد. زندگی در دانشی که ما با آن زندگی می‌کنیم وجود دارد. کدام بهتر است: شناخت خدا یا شناخته شدن نزد خدا؟ ممکن است شما کسی را بشناسید اما با او رابطه‌ای نداشته باشید. این مسأله که خدا ما را بشناسد، بسیار دارای اهمیت است. در انجیل وقتی عیسا درباره‌ی این که برخی افراد اجازه‌ی ورود به ملکوت را ندارند، سخن می‌گوید کلام خود را این گونه ادامه می‌دهد: «دور شو! من تو را نمی‌شناسم». در واقع آن‌ها عیسا را می‌شناختند اما او آن‌ها را نمی‌شناخت. چه قدر غم انگیز است که فردی را بشناسیم اما به او فرصتی ندهیم تا او ما را بشناسد.

داود در مزامیر این گونه فریاد برمی‌آورد: «ای خدا مرا تفتیش کن و دل مرا بشناس. مرا بیازما و فکرای مرا بدان.» (مزامیر ۱۳۹: ۲۳) او می‌خواست خدا تا عمق وجودش را جست و جو کند و او را بشناسد. در این مرحله است که در نور کلام او دگرگون می‌شویم و قلبی را که لایق عشق خداوند باشد، می‌پرورانیم. در این زمان از همسر به عروس تبدیل می‌شویم. اگر خداوند شما را می‌شناسد و به شما محبت می‌کند، باشد که شما نیز تشنه‌ی شناخت او باشید و به او عشق بورزید.

کلام برگزیده

«من به شما عشق می‌روزم و می‌خواهم از آن لذت ببرید و آزادانه این محبت را در کنار من و از دستان من دریافت کنید. از من نگریزید بلکه به سوی من بیایید. شما به من گره خورده‌اید بنابراین ریسمانی که ما را به هم وصل کرده را نکشید یا پاره نکنید. به سادگی کنار من گام بردارید. وقتی می‌دوم، بدوید. وقتی می‌ایستم، بایستید. وقتی بالا می‌روم، بالا بروید و وقتی می‌پریم، بپرید. از هر سو، به سمت سرنوشت تان حرکت کنید تا شبیه من شوید. زیرا سرنوشت شما در کنار من قدرت می‌گیرید. پس آن را با قدرت خود آزمایش نکنید. زیرا وقتی به نتیجه نمی‌رسید، مأیوس و شکست خورده به سمت من بازمی‌گردید. کاری را که من انجام می‌دهم، سریع و قابل اطمینان بوده و شادی و ثمره‌ی بیش تری به بار

می‌آورد. در کنار من از همه چیز بهره مند خواهید شد. زیرا من نه تنها به شما ضعف و خستگی نمی‌دهم بلکه به واسطه‌ی کارهای من شاداب نیز خواهید بود. راه‌های من سخت و دشوار نیست بلکه بسیار راحت و روشن است و با محبت و اطاعت به کمال می‌رسد. پس روی پاهای من بنشینید و از من بیاموزید.»

اگر عشق، لذت، قدرت، رضایت، احساس
ارزشمند بودن و تأیید شدن را از هر
کسی به جز خدا دریافت کنید، خدا آن را
تکان می‌دهد.

فصل ششم

ما را تکان بده تا بیدار شویم؟

اغلب وقتی خدا ما را تکان می‌دهد تا بیدار شویم، خود را در محاصره‌ی مسایل ناآشنا و غیردوستانه می‌یابیم. خدا ما را با بیرون کشاندن از حاشیه‌ی امنی که برای خود ایجاد کرده‌ایم، بیدار می‌کند. در این جا منظور از حاشیه‌ی امن، تمام چیزهای آشنا، ماندگار، در حد انتظار و تحت کنترل ماست.

وقتی آنچه انتظارش را داشتیم، روی می‌دهد احساس آرامش می‌کنیم. از این که اطرافیان مان ما را درک کرده و از ما حمایت می‌کنند، لذت می‌بریم. ترجیح می‌دهیم یک منبع مالی ثابت برای تأمین هزینه‌ها داشته باشیم. وقتی این آرامش و حمایت را به دست آوردیم، به سادگی حس کاذبی از امنیت، ما را دربرمی‌گیرد.

خدا بیش از آن که راحتی ما را در نظر بگیرد، شرایط ما را مد نظر قرار می‌دهد. او گاهی اوقات این آشیانه‌ی امن را برهم می‌زند تا آرامش ما را به ناآرامی تبدیل کند.

«مثل عقابی که آشیانه‌ی خود را حرکت دهد و بچه‌های خود را فروگیرد»

و بال‌های خود را پهن کرده، آن‌ها را بردارد و آن‌ها را بر پره‌های خود
ببرد.» (تثنیه ۱۱:۳۲)

به این شکل عقاب‌های جوان درس پرواز را می‌آموزند. آن‌ها در یک لانه‌ی امن و راحت به دنیا آمده و با پوشال‌هایی که مادرشان برای جلوگیری از افتادن آن‌ها در لانه قرار می‌دهد، محافظتمی شوند. عقاب مادر هر روز غذای آن‌ها را تهیه می‌کند. اما زمانی فرامی‌رسد که اگر بخواهند در این مکان راحت باقی بمانند، بقای آن‌ها دچار خطر می‌شود. در نتیجه عقاب مادر این آشیانه‌ی امن و دل‌پذیر را به مکانی ناآرام و نه چندان مطبوع تبدیل می‌کند.

عقاب مادر، لانه را با چنگال‌های خود گرفته و بال‌هایش را به بالا و پایین تکان می‌دهد تا تمام آن پوشال‌ها را بیرون بریزد. در واقع آنچه را که با دقت زیاد فراهم کرده بود، نابود می‌سازد. سپس هر یک از جوجه‌های عقاب‌ها را به بیرون برده و در مسیر باد قرار می‌دهد. این همان جایی است که عقاب‌های جوان پرواز را می‌آموزند. اگر همیشه در لانه بنشیند، نمی‌تواند بال‌هایش را امتحان کند. وقتی خدا آموزش پرواز کردن را به طور جدی در زندگی‌م آغاز کرد، احساس کردم هیچ چیز ندارم تا به آن چنگ بیاندازم. زندگی‌م مانند دریایی ناامن بود. هر چیزی که زمانی باثبات بود، اکنون در فراز و نشیب و دگرگونی قرار گرفته بود. گاهی این تغییرات چنان شدید بود که روی تختم دراز می‌کشیدم و به ذهنم فشار می‌آوردم تا متوجه شوم چرا این مسایل و مشکلات برایم اتفاق می‌افتد؟ در آن زمان ما مشکلات مالی داشتیم. از نظر اجتماعی طرد شده بودیم. احساس انزوا و تنهایی می‌کردم. احساس می‌کردم دیگران ما را درک نمی‌کنند و عذاب می‌کشیدم. به درگاه خدا گریه و دعا می‌کردم تا مرا هدایت کند، اما فقط بازتاب پرسش‌های بی‌جوابم را می‌شنیدم. به هیچ وجه آرام نمی‌شدم. احساسم آن قدر آشکار بود که اگر بیرون از خانه راه می‌رفتم، احساس می‌کردم یک علامت سوال بزرگ بالای سرم وجود دارد که همه به جز خودم می‌توانند آن را ببینند. نیازم آن قدر شدید بود که باعث راندن دیگران از من می‌شد. ظاهراً هیچ کس در اطراف ما نمی‌توانست درک کند چه مسأله‌ای برای ما در حال رخ دادن است و یا چرا دچار چنین شرایطی شده ایم؟

مدت‌ها بود که دیگر از تلاش برای توضیح وضعیتم برای دریافت

پاسخی از سوی خدا، خسته شده بودم. به نظر می‌رسید هیچ کس نمی‌تواند کمکی به من کند و این مسأله نیز دلیل داشت. قرار نبود کسی به من کمک کند زیرا خدا می‌خواست پاسخ پرسش‌هایم را فقط در او بیابم. او به نوعی در من گرسنگی و بی‌قراری ایجاد می‌کرد.

حتا جان نیز دچار چنین حالتی شده بود. ابتدا سعی کردیم درباره‌ی این موضوع با یکدیگر صحبت کنیم. شاید باید این کار را می‌کردیم. شاید هرگز نباید دالاس را ترک می‌کردیم. شاید مورد حمله قرار گرفته بودیم. اما به زودی متوجه شدیم که بحث کردن راجع به آن، بسیار گیج‌کننده است. جان تشخیص داده بود که ما در یک فرآیند پالایش قرار گرفته‌ایم. اما من نسبت به تمام جنبه‌ها و جزئیات آن دچار تردید شده بودم و تلاش می‌کردم تا علت آن را درک کنم.

بدون میان‌بر

یک روز صبح، جان پس از دعا با هیجان زیادی نزد من آمد. خدا با او سخن گفته بود. حداقل یک نفر در خانه‌ی ما هنوز می‌توانست صدای خدا را بشنود. سراپا گوش شدم.

جان توضیح داد در حال قدم زدن و دعا کردن بوده که خدا به او می‌گوید به اطراف خود نگاه کند. جان ابتدا علف‌های هرز کوتاهی را می‌بیند، سپس توده‌ای خاک و پس از آن سبزه‌های بلند.

خدا به او می‌گوید: علف‌های کوتاه نشان دهنده‌ی مسحی است که او در زندگی‌اش شناخته بود، توده‌ی خاک نشان دهنده‌ی بیابانی است که او در حال عبور از آن است و سبزه‌های بلند بیانگر مسحی است که او پس از عبور از بیابان می‌تواند وارد آن شود.

خیلی هیجان زده بودم. تصور می‌کردم اکنون در مرحله‌ی تغییر و عبور از آن بیابان قرار داریم. جان نیز همین تصور را داشت. اما وقتی از خدا پرسیده بود در کجای این فرایند قرار داریم، خدا پاسخ داده بود که شما در انتهای مسیر علف‌های هرز هستید.

با ناامیدی از جان پرسیدم: «این یک درس است؟ آیا باید از شنیدن این خبر که همه چیز در حال بدتر شدن است، خوشحال شوم؟» در واقع برای عبور از این بیابان یک راه میان‌بر می‌خواستم.

به زودی آن قدر مشغول یافتن راهی برای عبور از این بیابان شدم که هدف اصلی را فراموش کردم. آن قدر بر بیابان متمرکز شده بودم که نمی‌توانستم درک کنم این بیابان در واقع پاسخ خدا به دعاهاى من است. همیشه دعا می‌کردم خدا قلبی پاک در من ایجاد کند و در آن چیزهای ارزشمند را از چیزهای پست و حقیر جدا نماید.

یک روز بعدازظهر، در حالی که به شدت برای خودم احساس تأسّف می‌کردم، در وان حمام نشستم و گریه کردم. آن موقع پسر دومم را شش ماهه باردار بودم. احتمال زیادی وجود داشت که جان کارش را از دست بدهد. احساس می‌کردم کسی مرا درک نمی‌کند و عذاب می‌کشیدم. گمان می‌کردیم کاملاً مطیع خداوند هستیم، پس چرا این همه مشکل برایمان اتفاق می‌افتاد؟

در همین موقع جان وارد حمام شد و همسر چاق و باردار خود را دید که در وان در حال گریه کردن است. نیازی نبود دلیل آن را از من بپرسد. به محض این که به من نگاه کرد، تمام ترس، تردید، نگرانی و سؤال‌هایی را که داشتیم بیرون ریخته و پرسیدم: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

جان با خونسردی جواب داد: «لیزا، از خدا خواسته‌ای چه کاری در زندگی ات انجام دهد؟ از او خواسته‌ای که به تو لباس یا لوازم خانه بدهد؟» در آن لحظه در سکوت آرزو کردم، ای کاش به جای آنچه برایم در حال رخ دادن بود، از خدا تقاضای برکت می‌کردم.

جان دوباره پرسید: «از خدا چه خواسته‌ای؟»

زیر لب جواب دادم: «از خدا خواستم تا آلودگی‌ها را از من پاک کند.» «خب، این دقیقاً همان چیزی است که خواسته‌ای و داری آن را دریافت می‌کنی!» جان این را گفت و بیرون رفت.

می‌دانستم جان درست می‌گوید. اما این آن چیزی نبود که می‌خواستم بشنوم. دوست داشتم جان بگوید: «آه! طفلک بیچاره‌ی من، تو حامله هستی و ترسیده‌ای که من کارم را از دست بدهم. بگذار تو را آرام کنم.» نمی‌خواستم او با من طوری حرف بزند که انگار در حال سخنرانی است. من به همدردی او نیاز داشتم.

با شکوه گفتم: «خدایا حتا همسر من مرا درک نمی‌کند. چرا اکنون که باردار هستم مرا در این مرحله‌ی تغییر قرار داده‌ای؟»

خدا پاسخ داد: «برای این که در این زمان آسیب پذیرتر هستی!»

بله. او کاملاً درست می‌گفت. من به شدت آسیب پذیر و متزلزل شده بودم و خدا نیز در حال تکان دادن من بود. زمانی که احساس ضعف و ناامنی می‌کنیم، خدا از آن زمان به نفع ما استفاده می‌کند.

«در آن زمان، صدای او زمین را به لرزه درآورد، اما اکنون وعده داده است که یک بار دیگر نه تنها زمین بلکه آسمان را نیز به لرزه درخواهم آورد. عبارت یک بار دیگر به از میان برداشته شدن چیزهایی اشاره دارد که به لرزه درمی‌آیند - یعنی چیزهای آفریده شده - تا آنچه تزلزل ناپذیر است، باقی بماند.» (عبرانیان ۱۲: ۲۶-۲۷)

من به این دلیل ناآرام بودم که خدا در حال تکان دادن تمام بخش‌های زندگیم بود. خانه تکانی او باعث می‌شد آنچه که فانی و گذراست، از میان برداشته شود و تنها آنچه که در قلمرو پادشاهی اوست، باقی بماند. (آیه‌ی ۲۸) از آن زمان یاد گرفتم که قدردان چنین فرآیند تغییری باشم. در این جا می‌خواهم پنج فایده‌ی تکان دادن را بیان کنم:

۱) بیدار کردن:

معمولاً وقتی فرزندانم در خواب عمیقی هستند، آن‌ها را تکان می‌دهم تا بیدار شوند. خدا نیز همین کار را با فرزندانم می‌کند - بیدار شدن به وسیله‌ی تکان دادن - مسلماً تکان دادن خوشایندترین راه برای بیدار کردن نیست، اما بیش‌ترین تأثیر را دارد. به این شکل حواس ما کاملاً جمع شده و به خوبی بیدار می‌شویم.

۲) چیدن میوه‌های رسیده:

من در فلوریدا، جایی که درختان پرتقال زیادی دارد زندگی می‌کنم. زمان برداشت محصول، باغداران از دستگاهی استفاده می‌کنند که با یک بازوی مکانیکی، تنه‌ی درخت را گرفته و آن را تکان می‌دهد. به این ترتیب میوه‌های رسیده روی شبکه‌های توری پایین درخت می‌افتند. فقط میوه‌های رسیده آزادانه می‌افتند. تکان‌های خداوند نیز باعث می‌شود هر آنچه که در زندگی یک ایماندار رسیده، چه خوب و چه بد، چیده شود. بدین ترتیب ثمره‌ی بذرهایی را که قبلاً کاشته ایم می‌بینیم.

۲) افتادن شاخه های خشک:

وقتی باد تندی می‌وزد، برگ‌های خشک درختان می‌ریزند. همچنین شاخه‌ها و قسمت‌های خشک نیز در این تند باد از میان می‌روند و تنها آنچه که حیات دارد، روی درخت باقی و در این توفان زنده می‌ماند. وقتی خدا ما را تکان می‌دهد، تنها آنچه که متعلق به قلمرو پادشاهی اوست، باقی می‌ماند. بدین ترتیب کارهای فانی و اندام‌های فاقد حیات مان از میان برداشته می‌شود. هیچ دلیلی برای ترس از میان برداشته شدن آنچه کهنه یا مرده است، وجود ندارد. زیرا با این کار، راه برای چیزهای جدید و زنده هموار می‌شود. خدا می‌داند که کارهای فانی و بی ثمر ما را پایین کشانده و در معرض خطر آتش گرفتن قرار می‌دهد.

«آشکار خواهد شد که چه کرده است، چرا که آن روز همه چیز را ظاهر خواهد ساخت. زیرا آتش نتیجه‌ی کار را آشکار کرده، کیفیت کار هر کس را خواهد آزمود.» (اول قرن‌تیان ۳: ۱۳)

۴) بنا کردن و استحکام بخشیدن:

هر چیزی که این تکان‌ها را تاب آورد و پس از آن باقی بماند، به پایه و اساس خود نزدیک تر می‌شود. یک بار من و همسرم در یک پرواز بین المللی فرودی بر جزیره‌ی گوام داشتیم که به تازگی زلزله‌ی شدیدی در آن روی داده و تمام هتل‌های آن را از بین برده بود. دلیل آن این بود که سازندگان این هتل‌ها برای این که هزینه‌ی بیش تری نپردازند، پی آن را عمیق نکردند و سطح محکم و قابل اطمینانی را برای فونداسیون نیاقتند. در طول زلزله این ساختمان‌ها آن قدر تکان خوردند و نشست کردند تا سرانجام به یک سطح محکم برخورد نمودند.

شالوده‌ی زندگی ما باید عیسای مسیح باشد و بدانیم آنچه را که برای ساختن‌اش تلاش می‌کنیم، اگر توسط او حمایت نشود، از بین خواهد رفت.

«زیرا هیچ کس نمی‌تواند جز آن پی که نهاده شده است، پی دیگری بگذارد، و آن پی همانا خود عیسای مسیح است... اگر آنچه بنا کرده است باقی بماند، پاداش خود را خواهید یافت.» (اول قرن‌تیان ۳: ۱۱ و ۱۴)

خدا آنچه‌مان ما را تکان می‌دهد تا تنها چیزهای غیر قابل تکان دادن باقی بمانند. بدین ترتیب او تمام چیزهای زاید و مشکل آفرین را برمی‌دارد. با

این کار فرصتی برایمان ایجاد می‌شود تا بنای محکمی را که همان عیسی مسیح است، بسازیم.

۵) ایجاد اتحاد:

فرض کنید یک فنجان شن قرمز را به همراه یک فنجان شن آبی، در یک شیشه ریخته و آن را تکان می‌دهید. اکنون شن‌ها بنفش شده‌اند. در این حالت جدا کردن شن‌های قرمز از آبی غیرممکن است.

هدف خدا نیز از تکان دادن کلیسا یکپارچه کردن آن است. او می‌خواهد ما از خواب غفلت بیدار شویم، از جنجال و تلاش بیهوده دست برداریم و آنچه را که مهم است درک کنیم.

وقتی به طور فردی در این فرآیند قرار می‌گیریم، به خدا نزدیک‌تر می‌شویم. پیوندهایی که در زمان سختی شکل می‌گیرند، نسبت به پیوندهایی که در زمان خوشی به وجود می‌آیند، دیرتر گسسته می‌شوند. ما اغلب در زمان خوشی از حضور خدا غافل می‌شویم، زیرا در این زمان افراد زیادی اطراف ما را گرفته‌اند و به ما اظهار وفاداری و دوستی می‌کنند. اما وقتی دچار مشکل می‌شویم، تنها خداست که به ما وفادار می‌ماند و ریسمان محبت خود را محکم‌تر می‌کند.

خدا از نو می‌سازد

هشدار: زمانی که خدا بخش‌هایی از زندگی‌تان را دگرگون می‌سازد، سعی نکنید خودتان آن بخش‌ها را بازسازی کنید بلکه اجازه دهید خدا، تنها آن بخش‌هایی را که می‌خواهد بنا و دوباره بازسازی نماید. به یاد داشته باشید او تنها فرد قادر به انجام این خانه‌تکانی است.

او با این کار تمام بت‌های پنهان زندگی‌مان و هر آنچه را که در ما منزل کرده، نمایان می‌سازد. این بت می‌تواند هر چیزی که به ما قدرت می‌دهد و ما از آن نیرو می‌گیریم، باشد.

اگر عشق، لذت، قدرت، رضایت، احساس ارزشمند بودن و تأیید شدن را از هر کسی به جز خدا دریافت کنید، خدا آن را تکان می‌دهد. او این کار را برای ناراحت کردن شما انجام نمی‌دهد، بلکه می‌خواهد با این کار زندگی و هستی‌تان را از او بگیرد. او می‌داند هر چیز دیگری به غیر از او نهایتاً شما

را ناامید می‌کند. V.

پس از هر تکان، وضعیت خود را در ارتباط با حقیقت الهی می‌بینیم و خود را در مقایسه با استانداردهای الهی مشاهده می‌کنیم. زمانی که تسلیم حقیقت خدا می‌شویم، آزادی را تجربه می‌کنیم و اگر مسئول و متعهد باشیم، این آزادی باقی می‌ماند. آنچه که شما را آزاد می‌سازد، حقیقتی است که با آن زندگی می‌کنید نه حقیقتی که می‌دانید. برای مسئولیت پذیر بودن، باید مطیع بود.

مسئله آن قدر که به یک کودکِ مسئولیت پذیر و سر به راه آزادی می‌دهیم، به یک کودک نافرمان و سرکش چنین آزادی ای نمی‌دهیم زیرا او آزادی را با طغیان و سرکشی اشتباه می‌گیرد. سرکشی نه تنها آزادی به وجود نمی‌آورد، بلکه باعث بندگی هم می‌شود زیرا فقط از راه فرمان برداری می‌توانیم به آزادی حقیقی دست یابیم. حقیقت را همان طور که روح القدس در قلب تان می‌گذارد، دریافت کنید، در آن گام بردارید و اجازه دهید تا کلام خدا در زندگی تان تجسم یابد.

کلام برگزیده

«دستم را روی تو گذاشت ام. همان دستی که مسح می‌کند، مجازات نیز می‌کند. پس مقاومتی نشان نده. تغییر و نو شدن، پالایش و قوی شدن کارهای نیکویی است. با هر کار جدیدی که در تو انجام می‌دهم، شعله‌ی جدیدی می‌افروزم. می‌خواهم ظرفی برای این شعله آماده کنم، چراغی برای آن نور نوری که عاری از هر رنگی است و مانع روشنایی نیز نیست. فرزندم من به تو آرامش می‌دهم پس نترس و در حالی که به سرعت به این مکان جدید سفر می‌کنیم، بر من تکیه کن!»

بخش دوم

ثمره‌ی
ترس

شماى واقعى، آن تصويرى نيست كه در
آينه مى بينيد.

فصل هفتم

شما آن کسی نیستید که می بینید

هنگامی که در آینه به خود نگاه می‌کنید، چه می‌بینید؟ مانند بیش تر زنان به سرعت لیستی از چین و چروک‌ها و عیوب صورت‌تان تهیه می‌کنید. شاید برداشت ظاهری شما درست باشد اما باید یک چیز را بدانید: شما آن کسی که می‌بینید، نیستید!

شما فردی هستید که هیچ کس حتا همسر، دوستان یا پدر و مادرتان شما را نمی‌بیند. چشم معمولی نمی‌تواند شمای واقعی را مورد بررسی دقیق قرار دهد و اغلب تصویر نادرستی از اعمال بیرونی شما ارایه می‌دهد. شمای واقعی، آن تصویری نیست که در آینه می‌بینید. تصویر بیرونی ما هرگز نمی‌تواند ویژگی‌های درونی ما را به طور دقیق منعکس کند؛ زندگی حقیقی ما پنهان است.

یک روز در حالی که با دیدی انتقادی به تصویرم در آینه نگاه می‌کردم، شنیدم که روح القدس می‌گوید: «چه می‌بینی؟»

سریع پاسخ دادم: «مادری خسته و پراضطراب!»

او با مهربانی به من یادآوری کرد: «تو آن چیزی نیستی که می‌بینی!» به

آینه نزدیک تر شدم و فوراً حرفش را رد کردم: «من این را می بینم، خسته و پراضطراب هستم!»
دوباره صدای روح القدس را شنیدم که می گفت: «تو آن کسی که می بینی، نیستی!»

اگرچه احساس خستگی می کردم و اضطراب و استرس زیادی داشتم، اما آنچه در آینه می دیدم، من نبودم. او تصویری بود از آنچه احساس می کردم، و حقیقی نبود. احساسات و شرایط من دستخوش تغییرات است اما حقیقت، که بر پایه ی کلام او استوار گشته، همیشه ثابت است. من روح هستم نه جسم. اگرچه جسم دارم اما جسم نیستم. من خود را با آنچه داشتم، می سنجیدم نه با آنچه که بودم.

موقعیت افشاکننده

در دوران جوانی ام، بازاریاب لوازم آرایشی درجه یک بودم و از این کار خود لذت فراوانی می بردم. علاوه بر این اواخر هفته به آرایش هنرمندان در تلویزیون می پرداختم. برای معرفی محصولات آرایشی به ۸ ایالت سفر کردم. تقریباً هر دوشنبه صبح سوار هواپیما می شدم تا از شهر جدیدی دیدن کنم. تمام هفته به آرایش زنان می پرداختم و بعدازظهر جمعه به دالاس برمی گشتم. همه چیز عالی بود. در بهترین هتل ها اقامت می کردم؛ از امکانات اتاقم و حمام کف لذت می بردم و هر شب حدود سه ساعت انجیل می خواندم. مهم تر از همه آن بود که تمام روز زنان را آرایش می کردم و باعث می شدم احساس بهتری نسبت به خودشان داشته باشند.

همیشه از آرایشگری لذت می بردم اما جدای از آن، از آرایشگری به عنوان استعدادی جهت برطرف کردن عیب هایم استفاده می کردم. در پنج سالگی به خاطر سرطان، چشم راستم را از دست دادم. اندازه و شکل چشم مصنوعی ام با چشم دیگرم فرق داشت. بنابراین در نوجوانی به وسیله ی آرایش، هر دو چشم را شبیه یکدیگر می کردم. اکنون می توانستم با پرورش این استعداد، به دیگران نیز کمک کنم. آنچه بیش از همه توجه مرا به خود جلب می کرد، این مساله بود که وقتی آرایش زنی را پاک می کنم، - حتا اگر آرایش، چهره اش را خیلی هم تغییر نداده - چه اتفاقی می افتد؟
زن ها با اعتماد به نفس فراوان برای تعیین وقت، به آرایشگاه می آمدند.

معمولا چند سوال کوتاه می پرسیدند، به فردی که مشغول آرایش کردنش بودم، نگاهی می انداختند و لوازم آرایشی موجود در ژورنال ها و رنگ های آن ها را مطالعه می کردند. وقتی روی مشتری تازه ای کار می کردم، به گونه ای که متوجه نشود، حالت هایش را هم بررسی می کردم. وقتی او را به اتاق دیگری می بردم و آرایش صورتش را پاک می کردم، می دیدم که با نگرانی نگاهی به اطراف می اندازد و از ترس خود را جمع و جور می کند. حتا اگر غیر من و او شخص دیگری در اتاق نبود. برای برداشتن ابرو و پوشاندن عیوب پوست وی، عذرخواهی می کردم.

بسیاری از آن ها مضطرب و نگران به نظر می رسیدند، اما سعی می کردند من متوجه این حالت شان نشوم. در این مواقع من به نکات مثبت چهره شان اشاره می کردم و به آن ها اطمینان می دادم که زیبا هستند و دلگرمشان می کردم. مثلا می گفتم: «شما چشمان زیبایی دارید» یا «چه خط لب قشنگی دارید!». وقتی آرایش کردن شان تمام می شد، کم کم اعتماد به نفس آن ها نیز برمی گشت. دوباره احساس امنیت می کردند و سوالاتی مانند: «شما چه طور این کار را انجام دادید؟» یا «خط چشم ام را تا کجا باید بکشم؟» از من می پرسیدند. به این ترتیب به دوستانی صمیمی تبدیل می شدیم. بیش تر مواقع زن ها به خاطر این که عصبی بودند، از من عذرخواهی می کردند، سپس مقدار زیادی لوازم آرایشی و بهداشتی برای مراقبت از پوست شان می خریدند و با اعتماد به نفس دوباره ای که به دست آورده بودند، آرایشگاه را ترک می کردند.

برای من خیلی خوشایند بود که مشتری با خوشحالی و رضایت آرایشگاه را ترک کند اما از این که زنی احساس کند بدون آرایش جذاب نیست و احساس ضعف کند، خیلی ناراحت می شدم. این مساله هم بیش تر زمانی اتفاق می افتاد که من به برخی از ایرادات چهره شان اشاره می کردم. در این گونه مواقع آن ها از چهره ی خود احساس سرافکنندگی می کردند و فکر می کردند باید آن عیب را بپوشانند.

چه کسی استانداردها را وضع می کند؟

شاید شما هم احساس مشابهی داشته باشید. شاید از خودتان دفاع کنید که همه ی زنان همین احساس را دارند! شاید این مساله درست باشد، اما آیا

واقعا همین طور است؟

شما آن کسی که می‌بینید، نیستید. ما خودمان را با استانداردها و معیارهایی که بیانگر کمال است، می‌سنجیم. بر طبق این معیار، ما هیچ گاه فرد کاملی نیستیم. برای نمونه زمانی که در فروشگاه‌های در صف پرداخت پول به صندوق هستید، به عکس زنانی که روی مجلات مد یا زیبایی اندام، قرار دارند نگاه کرده و خود را با آن‌ها مقایسه می‌کنید. بدین ترتیب این مجلات و عکس‌ها به عنوان معیاری برای شما تعریف می‌شود. در حالی که این زنان کالاهای تولیدی هالیوود هستند. (منظورم دقیقا کالاهای تولیدی است) افرادی که این استانداردها و معیارها را وضع می‌کنند، برای چیزی تلاش می‌کنند که روزی از بین می‌رود. زندگی آن‌ها تنها بر حفظ ظاهر متمرکز شده است. این استاندارد، جوانی و نادانی را می‌ستاید و سن و دانایی را خوار می‌شمارد. این مساله در دنیای امروزی پذیرفته شده است. اما اکنون روی صحبت من با دنیا نیست بلکه با کلیساست. ما به دنیا اجازه داده‌ایم تا علایق ما را رهبری، و حد و حدود ما را مشخص کند. معیار ارزیابی دنیا، ظاهر و معیار ارزیابی خدا، باطن است. دنیا دل بسته‌ی ظواهر و رویگردان از حقیقت است، در حالی که خدا دوستدار حقیقت و بیزار از ظواهر فریبنده است.

زندگی تحت نفوذ

زنان بنی اسرائیل تحت تاثیر فرهنگ زمان خود بودند. آن‌ها به فرهنگ محیط پیرامون خود اجازه دادند تا معیارهای ارزیابی یک زن را به آن‌ها تحمیل کند. زنان بنی اسرائیل خود را به شیوه‌ای اشرافی و با هر وسیله‌ای برای جلب توجه دیگران می‌آراستند.

«و خداوند می‌گوید: از این جهت که دختران صهیون متکبرند و با گردن افراشته و غمزات چشم راه می‌روند و به ناز می‌خرامند و به پایهای خویش خلخال‌ها را به صدا می‌آورند. بنابراین خداوند فرق سر دختران صهیون را گل خواهد ساخت و خداوند عورت ایشان را برهنه خواهد نمود. و در آن روز خداوند زینت خلخال‌ها و پیشانی بندها و هلال‌ها را دور خواهد کرد.» (اشعیا ۳: ۱۶-۱۸)

در آیات بعد اشعیا تمام زیورآلات و لباس‌هایی را که باید دور ریخته

شوند مانند جواهرات، آینه های دستی، لباس ها، شال ها، زیرجامه ها و کیف های دستی را به تفصیل توضیح می دهد. اشعیا کلام خود را این گونه به پایان می رساند:

«و واقع می شود که به عوض عطریات، عفونت خواهد شد و به عوض کمر بند، ریسمان و به عوض موی های بافته، کُلی و به عوض سینه بند، زنار پلاس و به عوض زیبایی، سوختگی خواهد بود.» (اشعیا ۳: ۲۴)

سرانجام نفوذ و تاثیر فرهنگ بر زنان بنی اسرائیل، باعث اسارت و بردگی آن ها شد. آن ها زیبایی و تمام ابزاری را که برای نشان دادن این زیبایی به کار برده بودند، از دست دادند.

ملکه های بادیه نشین

زنان بنی اسرائیل تفاوت زیادی با رفقه داشتند. رفقه، دختری بود که هنگام کشیدن آب از چاه توانست در زیبایی و به دست آوردن همسر آینده ی خود بر دیگران پیشی گیرد.

«و آن دختر بسیار نیکومنظر و باکره بود و مردی او را نشناخته بود. پس به چشمه فرو رفت و سبوی خو را پر کرده، بالا آمد.» (پیدایش ۲۴: ۱۶)

رفقه، لباس گران قیمتی بر تن نداشت تا توجه دیگران را به خود جلب کند. آیا شما با ظاهری آراسته، برای کشیدن آب از بیابان می روید؟ رفقه، به کارهای نیکو آراسته بود. او که مشغول کارکردن برای خانواده اش بود، وقتی غریبه ای را دید، از او پذیرایی کرد.

«و چون از نوشانین اش فارغ شد گفت: برای شتران نیز بکشم تا از نوشیدن بازایستند. پس سبوی خود را به زودی در آبخور خالی کرد و باز به سوی چاه، برای کشیدن بدوید، و از بهر همه ی شتران اش کشید. و آن مرد بر وی چشم دوخته بود و سکوت داشت، تا بداند که خداوند، سفر او را خیریت اثر نموده است یا نه. و واقع شد چون شتران از نوشیدن بازایستادند که آن مرد حلقه ی طلای نیم مثقال وزن، و دو ابرنجین برای دست هایش، که ده مثقال طلا وزن آن ها بود، بیرون آورد.» (پیدایش ۲۴: ۲۲-۱۹)

خدمت او بر زینت او غلبه کرد. او برای به دست آوردن انگشتر یا دستبند

این کار را نکرد. زیرا تصور هم نمی کرد که این چیزها به او داده شود. او این کار را انجام داد زیرا فردی خادم بود.

به همان اندازه که کارهای خدا موجب آراستگی ما می شود، کارهای خوب ما نیز، ما را زینت می دهد. جالب است بدانید همان چیزی به رفقه داده شد که از دختران صهیون گرفته شده بود. چراکه مساله ی اصلی، جواهرات نبود بلکه انگیزه ی آنان بود. دختران صهیون برای خدمت کردن بسیار مغرور بودند. آن ها به جای آن که از قدرت و ثروت شان برای خدمت به دیگران استفاده کنند، به آراستن خود می پرداختند. پس در روز داوری خداوند، آن ها بدون پوشش و زینت و آرایشی خواهند بود.

خدا نمی گوید که ما جواهرات و لوازم آرایش مان را دور بریزیم. من، هم آرایش می کنم و هم از جواهراتم استفاده می کنم. اما این ها چیزهایی نیستند که برای داشتن شان تلاش کنم. مهم این است که از قدرت و توانایی مان چگونه استفاده کنیم و ارزش خود را با چه معیاری بسنجیم. یا به چه چیزی اجازه می دهیم که بر زندگی مان تاثیر داشته باشد؟

آیا ما با همان اشتیاقی که به آراستن ظاهر خود می پردازیم، درون مان را هم می آراییم؟ اگر صادق باشیم، اذعان می کنیم که بیش تر ما این گونه نیستیم. ما ظاهرمان را آراسته و مرتب می کنیم تا از درون خود غفلت ورزیم. برخی دیگر نیز برای کتمان شرایط درونی شان، ظاهر خود را می آریند.

«می گویی: دولت مند؛ مال اندوخته ام و به چیزی محتاج نیستم و غافل»

که تیره بخت و اسف انگیز و مستمند و کور و عریانی،» (مکاشفه ۳: ۱۷)

ما باید تلاش مان را برای پنهان کردن شرایط درونی مان متوقف کنیم و به جای آن به خدا اجازه دهیم تا زخم هایمان را التیام بخشد. خدا شرایط واقعی ما را می داند و ما را دوست دارد. خودتان را از مسایل سطحی و ظاهری رها کنید و آنچه را که الهی و ملکوتی است، در آغوش بگیرید. بسیار مهم و ضروری است که ما بر خودمان متمرکز شده و کارها و رفتارمان را تجزیه و تحلیل کنیم. اما نه با دریدن لباس هایمان بلکه با دریدن نقابی که بر قلب هامان زده شده است.

«و دل خود را چاک کنید نه رخت خویش را و به بیهوه خدای خود بازگشت

نمایید، زیرا که او رؤف و رحیم است و دیرخشم و کثیرالرحسان و از بلا

پشیمان می شود.» (یوئیل ۲: ۱۳)

وقتی از حقوق و خواسته‌های خود
می‌گذریم، به زیر بال‌های اراده‌ی خدا
پناه می‌بریم.

فصل هشتم

زنان طرد شده

هنگامی که خدا به ازدواج اشاره می‌کند، منظورش آن چیزی نیست که در فرهنگ ناپایدار ما تعریف شده است.

«زیرا که آفریننده‌ی تو که اسمش یهوه صباوت است، شوهر توست و قدوس اسرائیل که به خدای تمام جهان مسماست، ولی تو می‌باشی.»
(اشعیا ۵۴: ۷-۵)

مجرد یا متاهل، زن یا مرد فرقی نمی‌کند، این وعده‌ای است الاهی برای تمامی ایمانداران. خدا خودش را به عنوان شوهر زنی بی وفا توصیف می‌کند که به خاطر غضب‌اش او را از خود دور کرده، تنها به این دلیل که او را ببخشد و بار دیگر او را به سوی خود بازگرداند. خدا برای آن که رابطه‌اش را با اسرائیل محبوب خود توصیف کند، از تمثیل‌هایی آشکار و سراسر احساس استفاده می‌کند. اما این تمثیل‌ها نه تنها قوم اسرائیل بلکه فرزندان وعده یا اسرائیل روحانی را هم توصیف می‌کند.

پیمان ازدواج ما

ازدواج در عهد جدید توضیح داده شده و این گونه مقایسه شده است:

«از این رو مرد، پدر و مادر خود را ترک گفته، به زن خویش خواهد پیوست و آن دو یک تن خواهند شد. این راز، بس عظیم است - اما من درباره‌ی مسیح و کلیسا سخن می‌گویم. باری، هر یک از شما نیز باید زن خود را همچون خویشتن محبت کند، و زن باید شوهر خویش را حرمت نهد.» (افسیسیان ۵: ۳۱-۳۲)

اگر شما به عنوان یک ایماندار، بخشی از کلیسا هستید، این پیمان ازدواج شماست. شرایط، اصول و وعده‌های آن مربوط به شماست. آن‌ها به آسانی در اختیار همگان اعم از مجرد و متأهل، زن و مرد، یهودی و مسیحی قرار دارد. در رومیان قدرت این پیمان جدید، تشریح شده است:

«ای برادران، آیا نمی‌دانید - زیرا با کسانی سخن می‌گویم که از شریعت آگاهند - که شریعت تنها تا زمانی بر انسان حکم می‌راند که انسان زنده است؟ برای مثال، بنا بر شریعت، زن شوهردار تا زمان زنده بودن شوهرش، به او بسته است. اما اگر شوهر بمیرد، زن از قید تعهد شرعی به وی آزاد می‌شود. پس اگر آن زمان که شوهرش زنده است، با مردی دیگر وصلت کند، زناکار خوانده می‌شود. اما اگر شوهرش بمیرد، از این شریعت آزاد است و چنان که با مردی دیگر وصلت کند، زناکار شمرده نمی‌شود. به همین سان ای برادران من، شما نیز به واسطه‌ی جسد مسیح در قبال شریعت به مرگ سپرده شدید تا با شخصی دیگر وصلت کنید، یعنی با او که از مردگان برخیزانیده شد، تا برای خدا ثمر آوریم.» (رومیان ۷: ۱-۴)

ما به دیگری تعلق داریم. همسر قدیمی ما، شریعت گناه و موت بود و همسر جدید ما، مسیح است. ما نسبت به همسر گذشته مان مردیم تا آزاد شویم و بتوانیم همسر جدیدمان را در آغوش گیریم. توجه کنید که این مفهوم برتر روحانی، از طریق یک مفهوم پایین تر طبیعی بیان شده است. استفاده از مفاهیم طبیعی برای توضیح مفاهیم روحانی، نه تنها قوانین طبیعی را نفی نمی‌کند، بلکه آن‌ها را معتبر می‌سازد. مفاهیم عمیق روحانی، قوانین طبیعت را تایید و حمایت می‌کنند.

بنابراین پذیرفتن خالق به عنوان همسر، در تعارض با قانون طبیعی ازدواج نیست. در واقع یک موضوع پایین تر با یک مفهوم بزرگ تر جایگزین و احاطه شده است تا... شناخت و به کارگیری این حقیقت، ازدواج و هدف آن را بر ما آشکار می‌کند. این امر ریشه در دوستی و همراهی با خدا دارد.

مرد - آدم - و همسرش - حوا - در دوستی و یگانگی با آفریدگارشان بقا می‌یابند؛ این است نقشه‌ی آسمانی خدا!

من برای بیان مفاهیم الهی، از مفاهیم طبیعی استفاده کردم. در فصل‌های بعدی بیش‌تر درباره‌ی ازدواج طبیعی صحبت خواهم کرد. اما اکنون می‌خواهم از مباحث طبیعی به مباحث روحانی وارد شوم. از این جا تا آخر این فصل، درباره‌ی مجرد یا متاهل بودن، صحبت نمی‌کنم بلکه موضوع مورد بحث، رابطه‌ی بین خدا و یک فرد ایماندار است.

اگر به خدا اجازه‌ی این کار را بدهم، روح القدس خدا را به عنوان همسرمان به ما نشان می‌دهد. او لایق اعتماد ماست و کلام او لایق اطاعت ما. دعا می‌کنم آیاتی را که در این بخش از کلام آمده چنان مطالعه کنید که گویی نخستین بار است آن را می‌خوانید.

زیبایی ماندگار

خدا برای توصیف عروس و کلیسای خود از زنان استفاده کرده است. بنابراین من ایمان دارم که دستورات خدا به زنان، حاوی راهنمایی‌هایی برای تمام ایمانداران است:

«زیبایی شما نه در آرایش ظاهری، همچون گیسوان بافته و جواهرات و جامه‌های فاخر، بلکه در آن انسان باطنی باشد که آراسته به زیبایی ناپژمردنی روحی ملایم و آرام است، که در نظر خدا بس گران بهاست.»
(رساله اول پطرس ۳: ۳-۴)

توجه داشته باشید که اعتماد ما به خدا، برای او بسیار ارزشمند است. او زیبایی‌های درون را می‌بیند؛ چیزی که شاید دیگران آن را نمی‌بینند. زیبایی باطنی هرگز پیر، پژمرده و خراب نمی‌شود. زمان بر آن تاثیری ندارد و نمی‌توان روی آن قیمتی گذاشت. زیرا خدا خزانه دار این گنج است. او از هر چیزی که برایش ارزشمند باشد، محافظت و مراقبت می‌کند.

«زیرا زنان مقدس اعصار گذشته که بر خدا امید داشتند، خود را بدین گونه می‌آراستند. آنان تسلیم شوهران خود بودند.» (رساله اول پطرس ۳: ۵)

زمانی که خواسته‌های خود را منطبق با اراده‌ی خدا و تسلیم او کنیم، از

زیبایی ای برخوردار می‌شویم که هیچ گاه از بین نمی‌رود. وقتی از حقوق و خواسته‌های خود می‌گذریم، به زیر بال‌های اراده‌ی خدا پناه می‌بریم. در این جا نمونه‌ای از زیبایی پایدار در خداوند را می‌بینیم. مانند ساره که مطیع ابراهیم بود و او را آقا می‌خواند.

«چنان که سارا مطیع ابراهیم بود و او را سرور خود می‌خواند. شما نیز اگر نیک کردار باشید و هیچ ترس به دل راه ندهید، فرزندان او خواهید بود.» (اول پطرس ۳: ۶)

وقتی ابراهیم و ساره به سمت سرزمین‌های ناشناخته سفر می‌کردند، ابراهیم بیش تر نگران امنیت خود تا امنیت ساره بود. زیرا ساره زن زیبایی بود. او به قدری زیبا بود که پادشاهان او را نه تنها در جوانی بلکه در سن ۷۰ تا ۸۰ سالگی نیز به حرمسراهای خود می‌بردند.

«پس بگو که تو خواهر من هستی تا به خاطر تو برای من خیریت شود و جانم به سبب تو زنده ماند. و به مجرد ورود ابرام به مصر، اهل مصر آن زن را دیدند که بسیار خوش منظر است. و امرای فرعون او را دیدند و او را در حضور فرعون ستودند. پس وی را به خانه‌ی فرعون درآوردند.» (پیدایش ۱۲: ۱۳-۱۵)

«و ابی ملک به ابراهیم گفت: چه دیدی که این کار را کردی؟ ابراهیم گفت: زیرا گمان بردم که خداترسی در این مکان نباشد و مرا به جهت زوجه‌ام خواهند کشت.» (پیدایش ۲۰: ۱۰-۱۱)

خدا از ساره محافظت می‌کرد. حتا آن زمانی که ابراهیم بیش تر نگران امنیت خودش بود تا ساره! خدا با قدرت آسمانی خود، از ساره در برابر پادشاهانی که او را به حرمسراهای خود می‌بردند، محافظت می‌کرد. خدا از ساره مراقبت می‌کرد، چون او گنج باارزشی برای خدا بود. ما با قدردانی از خدا و با تسلیم شدن در برابر او و پذیرفتن این مطلب که او برتر از ماست، راه ساره را ادامه می‌دهیم.

«چنان که سارا مطیع ابراهیم بود و او را سرور خود می‌خواند. شما نیز اگر نیک کردار باشید و هیچ ترس به دل راه ندهید، فرزندان او خواهید بود.» (اول پطرس ۳: ۶)

ساره در واقع هیچ دختری نداشت اما این وعده بیان می‌کند که ما

می‌توانیم دختران واقعی او باشیم. من ایمان دارم که ما دختران این وعده هستیم؛ دختران زنی آزاد. زمانی که مانند مادرمان - ساره - رفتار کنیم. این بدان معنی است که ما آنچه را می‌دانیم درست است، انجام می‌دهیم نه این که تسلیم ترس هایمان شویم و اجازه دهیم که نگرانی‌ها، شجاعت ما را از بین ببرد.

ساره زنی آزاد بود و محترم زیرا به همسرش و خدا احترام می‌گذاشت. از طرف دیگر هاجر، زنی اسیر بود؛ کنیزی که به بانوی خود - ساره - احترام نمی‌گذاشت. اسماعیل - فرزند هاجر- نیز مانند مادر خود رفتار می‌نمود و اسحاق را مسخره می‌کرد. ساره دریافت که باید بین فرزند آزاد و کنیز فاصله باشد.

«کنیز و پسرش را بیرون کن، زیرا پسر کنیز هرگز با پسر زن آزاد وارث نخواهد شد.» (غلاطیان ۴: ۳۰)

پسر کنیز (هاجر) تنها کسی نبود که از ارث محروم شد بلکه خود کنیز هم از ارث محروم شد. هر دو زن، یعنی زن آزاد و کنیز، یک شوهر داشتند. هر دوی آن‌ها نیز دارای فرزند پسر بودند، ولی با این حال رابطه‌ی آن‌ها با ابراهیم متفاوت بود. هاجر، معرف جسم و اسارت آن بود و ساره، معرف آزادی و وعده! غلاطیان آن را این گونه بیان می‌کند:

«پسر کنیز به شیوه‌ی معمول انسانی تولد یافت؛ اما تولد پسر زن آزاد، حاصل وعده بود. این را می‌توان تمثیل وار تلقی کرد. این دو زن، به عهد اشاره دارند. یکی از کوه سیناست، که فرزندان برای بندگی می‌زاید؛ او هاجر است. هاجر سیناست، که کوهی است در عربستان، و بر شهر اورشلیم کنونی انطباق دارد، زیرا با فرزندان‌اش در بندگی به سر می‌برد. اما اورشلیم بالا آزاد است، که مادر همه‌ی ماست.» (غلاطیان ۴: ۲۳-۲۶)

این جا دوباره با وعده‌ی نسل ساره مواجه می‌شویم! زیبایی ساره چه در جوانی و چه در پیری، از بین رفتنی نبود. او نمادی طبیعی از زیبایی دایمی و بی‌زوال است که در مسیح یافت می‌شود.

رژیم زیبایی ساره

با توجه به این توضیحات، کاملاً واضح است که زیبایی ساره بی‌نظیر بوده است. پس بیایید به رژیم او برای رسیدن به این زیبایی‌های بی‌اندازیم

و ببینیم شامل چه چیزهایی بوده است:

(۱) او تمامی آنچه را که با آن‌ها انس داشت و موجب آسایش‌اش بود، ترک کرد.

(۲) در پی شوهر خود، به سرزمین‌های ناشناخته رفت.

(۳) در بیابان در چادر زندگی می‌کرد.

(۴) به جای تکیه بر ترس‌ها و نگرانی‌هایش، به خدا اعتماد کرد.

این نوع زندگی، زندگی ملکه‌ی نازپرورده‌ای که در قصر زندگی می‌کند، نیست. زندگی‌ای است همراه با ایمان و دایما در حال حرکت. او برای مدتی در جایی ساکن می‌شد (البته اگر برای زندگی کردن در چادر، بتوان واژه‌ی ساکن شدن را به کار برد!) و سپس از این سوی بیابان به سمت دیگر آن سفر می‌کرد. او همیشه منتظر تحقق وعده‌ی خدا بود و به رهنمودهای شوهرش اعتماد می‌کرد. او به همسرش احترام می‌گذاشت و از او اطاعت می‌کرد و همسرش نیز به خدا احترام می‌گذاشت و از خدا اطاعت می‌کرد. هیچ مدرکی که نشان دهنده‌ی شکوه و شکایت ساره باشد، وجود ندارد. او هرگز به پشت سر و آنچه که رها کرده بود، نگاه نکرد. ابراهیم - پدر ایمان - و پرنسس او - ساره - نمادی از مسیح و عروس‌اش، یعنی کلیسا هستند. ما خوانده شده‌ایم تا خود را به عنوان فردی وابسته و پیرو، با مسیح تطبیق دهیم. مسیح سر ماست و تمام کسانی که به او ایمان بیاورند، تحت هدایت و سرپرستی و حاکمیت او خواهند بود. اما دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد زیرا مسیح خالق و همسر ماست. او ما را با محبت خود ساخته است. در فصل بعد، به کاربرد این حقایق در ازدواج نگاهی می‌اندازیم.

وقتی احساس می‌کنیم همه چیز خارج
از کنترل است، سعی می‌کنیم با تمام
قدرت، کنترل آن را به دست گیریم.

فصل نهم

زندگی تحت کنترل اما نفرت انگیز

سال ۱۹۸۷ بود و من استرس زیادی داشتم. با ناامیدی تلاش می‌کردم تا کارمندی نمونه و همسر و مادری کامل باشم. پسر اولم هنوز یک سالش نشده بود. آن زمان من پرستار بودم و مجبور بودم شیرم را بدوشم و وقت ناهار را در اتاق نگهداری کودکان بگذرانم. از آن جایی که بسیار اصرار داشتم غذای بچه، شامل مواد آلی و میوه و سبزیجات طبیعی باشد، همه را خودم درست می‌کردم. برنامه‌ی کاری من به گونه‌ای بود که حتی آخر هفته هم باید کار می‌کردم. در محل کارم، هم با مسایل شغلی و هم با مسایل شخصی درگیر بودم. اما با این وجود سعی می‌کردم کارهایم را درست انجام دهم و در نظر دیگران هم کامل و بی عیب به نظر برسم. خیلی مراقب بودم تا کسی فکر نکند زیر فشارها در حال خردشدن هستم. به همین دلیل برنامه‌ی سفت و سختی را پیاده کردم و دایما ذهنم درگیر کنترل برنامه‌هایم بود. اما به همسرم چندان توجهی نمی‌کردم. زیرا او در الویت‌هایم، انتهای لیست بود و رفتار خود را این گونه توجیه می‌کردم که او یک فرد بالغ است و می‌تواند گلیم خود را از آب بکشد. به هر حال مسایل دیگر، توجه و تلاش

مرا به خود جلب کرده بود.

با این حال دلیل مهم تری هم وجود داشت تا توجه کم تری نسبت به او داشته باشم. من و جان یاد گرفته بودیم تا در کنار هم ولی در دو دنیای جداگانه زندگی کنیم، اما هنگامی که دنیاهایمان به طور تصادفی با هم برخورد می‌کرد، با عصبانیت و حرف‌های نسنجیده منفجر می‌شد.

در آن زمان ساعت کاری من بیش تر از جان بود و من به تنهایی مسئولیت مراقبت از فرزندان مان را به عهده داشتم. احساس می‌کردم جان، آدم بی مسئولیتی است و نسبت به نیازهای من در زندگی، بی توجه است. احساس می‌کردم او بار مسئولیت خود را به دوش نمی‌کشد. بنابراین شروع کردم به غرزدن، انتقادکردن و تحقیر نمودن او! ولی تمامی این تلاش‌ها برای تغییر دادن او بی فایده بود.

شخصیت جان در آن زمان با آنچه که امروز است، تفاوت داشت. او در دوران سخت تغییر به سر می‌برد. او تصمیم گرفته بود هدف خدا و طرح و نقشه‌ای را که برای زندگی او کشیده بود، پیدا کند و آن را انجام دهد. رفتن به دنبال این هدف موجب شد که او به هیچ چیز دیگری توجه نکند. به نظر می‌رسید هرچه بیش تر برای یافتن راه خدا تلاش می‌کرد، بیش تر از خودش فرار می‌کرد. او دیگر به خودش مطمئن نبود و اعتماد به نفس نداشت. او به این فکر دل بسته بود، اما تنها دلسردی و یاس نصیبش می‌شد.

من هم دیگر ناامید و دلسرد شده بودم و با خود فکر می‌کردم، آیا جان می‌تواند صدای خدا را بشنود؟! از این که تمام وقت کار می‌کردم، دیگر خسته شده بودم. دلم می‌خواست در خانه و نزد پسرم باشم اما در عین حال می‌ترسیدم کارم را کنار بگذارم. درمانده و بدبین شده بودم، با نیش و کنایه حرف می‌زدم و فقط به چیزهایی اعتقاد داشتم که می‌توانستم آن‌ها را ببینم. وقتی جان با هیجان برایم تعریف می‌کرد که به خاطر ایمان‌اش، خدا چه چیزهایی را به او نشان داده است، آهی می‌کشیدم و نگاهم را به سمت دیگری برمی‌گرداندم و با خودم می‌گفتم: «دوباره شروع شد؟» به خاطر طرز فکر نسنجیده‌ای که داشتم، به آدمی سطحی تبدیل شده بودم. بر این باور اشتباه بودم که چون من آدم عاقلی هستم (البته از نگاه خودم) خدا من و جان را کنار هم قرار داده تا جان را راهنمایی کنم و این را وظیفه‌ی همیشگی خودم می‌دیدم که عقل و شعور منتقدانه‌ی خود را در اختیار جان بگذارم. معمولاً وقتی ارزیابی‌هایم درست از آب درمی‌آمدند، آن را سریعاً به

رخ جان می کشیدم و با خوشحالی می گفتم: «دیدی! من که به تو گفته بودم» فکر می کردم که این کار باعث می شود تا جان به درستی راهنمایی های من پی برده و به من نزدیک تر شود. ولی تاثیر آن کاملاً برعکس بود. من آدمی بودم که با ادعای آن که همه چیز را می دانم، احساس شکست و ناکامی را در جان به وجود می آوردم. جان که احساس می کرد همسرش [من] دیگر او را قبول ندارد، از من فاصله گرفته و برای کارهایش از دیگران کمک و مشورت می گرفت. بدین ترتیب از هم فاصله گرفتیم. من همچنان تمام وقت کار می کردم درحالی که جان نیمه وقت کار می کرد. او ساعت ها دعا می کرد، روزه می گرفت، با دوستانش صحبت و گلف بازی می کرد، در حالی که من نگران بیمه و شرایط مالی مان بودم. از این که او به مشکلات اهمیتی نمی داد، رنج می بردم و به خاطر همه ی فشارهایی که متحمل می شدم، او را سرزنش می کردم. مدیر من نیز در حال اخراج کردن تعداد زیادی از کارمندان بود و من بسیار نگران بودم که مبادا کارم را از دست بدهم. در آن زمان زندگی کردن با استرس و نگرانی برایم عادت شده بود.

مدیریت بحران

ما هرگز به طور واقعی با بحران رو در رو نشده بودیم. من فقط برای آینده برنامه ریزی می کردم و نگران زندگی آینده بودم. ترس و نگرانی به سرعت بر من غلبه کرد. از جان می خواستم تا کمی از فشارهایی را که تحمل می کنم، درک کند. اما هرچه تلاش می کردم جان را در نگرانی ها و مشکلات سهیم کنم، بی فایده بود. او می گفت که همه چیز زیر کنترل و اراده ی خداست. اما من مطمئن بودم که این طور نیست. از نگاه خودم، من همه چیز را با هم نگه داشته بودم و می توانستم احساس کنم که توانایی نگه داشتن بعضی چیزها را ندارم و تسلط ام را بر اوضاع از دست دادم. واکنش من در چنین شرایطی، ترس بود. مطمئن بودم که جان واقعیت ها را انکار می کند. از خودم می پرسیدم: «اگر کارم را از دست بدهم، چه؟! بیمه هیچ کمک هزینه ای به ما نمی دهد!» جان از من پرسید: «داری کارت را از دست می دهی؟» آن را انکار کرده و گفتم: «البته که نه، ولی اگر از دست بدهم، چه؟! فکری برای آن کرده ای؟»

جان به آرامی پاسخ داد: «اگر این اتفاق بیفتد، خدا شغل دیگری به تو

می‌دهد. لیزا، به خدا توکل کن و بگذار همه چیز روند خود را طی کند!» اما من فکر می‌کردم: هرگز! اگر خودم به فکر همه چیز نباشم، هیچ چیز به سرانجام نمی‌رسد. اما احساس می‌کردم همه چیز خارج از کنترل است. سعی می‌کردم تا جایی که توان و قدرت دارم، کنترل همه چیز را به دست گیرم. وظیفه‌ی خود می‌دانستم که به جان یادآوری کنم که چه کارهایی را باید انجام دهد. وقتی از سر کار به خانه برمی‌گشتم و می‌دیدم که آشغال‌ها هنوز در آشپزخانه است، به جان غر می‌زدم. احساس می‌کردم مسئولیت داشتن، خیلی مهم است. اما این مساله حاصلی جز نگرانی نداشت. از وقتی که جان تمایلی به همکاری با من نداشت، برای هر دومان نگران بودم. از آن جا که آینده و امنیت مالی مان را با توجه به توانایی و درآمد محدودم ارزیابی می‌کردم، همیشه در رنج و عذاب بودم. گاهی ترس‌هایم آن قدر واقعی و زیاد می‌شد که جان را از خواب عمیقی که در آن فرو رفته بود، بیدار می‌کردم تا به او بگویم این انصاف نیست که من این قدر نگران و مراقب همه چیز باشم و به او گله می‌کردم: «اگر تو به این مسایل توجه می‌کردی، من می‌توانستم استراحت کنم!» اما او زیر بار نمی‌رفت و دوباره به من پیشنهاد می‌کرد که نگرانی‌های بیش از حدم را به خداوند بسپارم و بخوابم. اما من نمی‌خواستم نگرانی‌هایم را به خداوند بسپارم بلکه می‌خواستم آن‌ها را به جان بسپارم. اکنون که این‌ها را می‌نویسم، شاید دلایلم مضحک به نظر بیایند اما در آن زمان بسیار عمیق و منطقی بودند. ترس‌های خیالی من، دست کمی از واقعیت نداشتند. شاید بعضی از شما به من بخندید و عده‌ای دیگر، خودشان را در ترس‌های جنون‌آمیز من ببینند.

رهایی از یوغ

«نگرانی» هم اسم است و هم فعل. معنی آن در حالت فعلی عبارت است از: «اذیت کردن، آزردن، رنجاندن، به ستوه آوردن و زجر دادن» در این دوران من قطعاً تمام این‌ها را تجربه کردم. من اذیت می‌شدم و در عوض دیگران را نیز اذیت می‌کردم. نگرانی، یعنی عدم ایمان به انجام کاری، که این مساله نیز از ترس نشأت می‌گیرد. ترس دایماً مرا آزار می‌داد به طوری که باعث شده بود تا کلام خدا از زندگی من دور شود. ذهنم مرتب درگیر بود و دایماً در ذهنم تلاش می‌کردم تا به مبارزه با بحران‌های خیالی بپردازم.

نیازی به گفتن ندارد ولی مدت‌ها بود که رنگ آرامش و آسایش را به خود ندیده بودم. تنش و نگرانی، همراهان همیشگی من بودند و غر زدن و شکایت کردن، تنها شیوه‌ی ارتباط من با دیگران بود. جسمم از پا درآمده بود، ولی همچنان نمی‌توانستم استراحت کنم. حتا در خواب هم با نگرانی‌ها و ترس‌هایم در کشمکش بودم.

فکر کردم شاید نیازم این است که پیش از خواب کمی ذهنم را آرام کنم. پس با این خیال تصمیم گرفتم پیش از خواب، دوش بگیرم تا اعصابم آرام شود. در وان حمام، خود را کاملا در آب فرو می‌بردم تا جایی که فقط نوک بینی‌ام بیرون می‌ماند. در این حالت می‌توانستم نفس بکشم و در عین حال هیچ صدایی نمی‌شنیدم و هیچ چیزی را نمی‌دیدم. ولی حتا در زیر آب هم افکار مزاحم، انسان را رها نمی‌کنند. بعضی از شب‌ها، آن قدر زیر دوش می‌ماندم تا دیگر آب سرد می‌شد اما این کار هم هیچ فایده‌ای نداشت. همچنان نمی‌توانستم خود را از فشارهای درونی و بیرونی رها کنم. نگرانی و اضطراب همانند یک کارفرمای بدجنس، گلو و شانه‌های مرا محکم گرفته بود. زمانی که احساس مسئولیت می‌کنید اما توانایی تغییر شرایط و اوضاع را ندارید، بسیار دردناک است و من این مساله را به خوبی تجربه کردم. مسئولیت من خیلی سنگین بود، چراکه اصلا این مسئولیت من نبود که آن را حمل کنم. یک شب زیر دوش به خاطر این بار سنگین مسئولیت، به جای شکایت به جان، به خدا شکایت کردم. شکوه کردم از این که چه قدر احساس درماندگی می‌کنم. از این که نمی‌توانم بار مسئولیت خود را به دوش جان بگذارم. از این‌ها گذشته، او حتا یادش نمی‌ماند آشغال‌ها را بیرون بگذارد، پس چه طور می‌توانم در کارهای مهم تر به او اعتماد کنم؟! با خودم در کشمکش بودم از این که چرا نمی‌توانم اداره‌ی امور را به شخص دیگری بسپارم؟!

خدا با مهربانی از من پرسید: «لیزا فکر می‌کنی که جان رهبر خوبی است؟» با قاطعیت گفتم: «البته که نه، من به او اعتماد ندارم!»

خدا پاسخ داد: «لیزا تو نباید به جان اعتماد کنی. تو باید تنها به من اعتماد کنی. تو نباید فکر کنی که جان به عنوان سرپرست خانواده کارش را به خوبی انجام نمی‌دهد و احساس کنی که تو بهتر از او کار می‌کنی. فشارها و نگرانی‌ها به این علت است که تو خودت را سرپرست خانواده کرده‌ای. این یوغی است که تو بر گردن خود نهاده‌ای اما برای جان مانند یک ردا

است. این مسئولیت را زمین بگذار، لیزا!»

فورا متوجه این مساله شدم. سرپرستی خانواده برای من ناراحت کننده و آزاردهنده بود. چراکه من مسئول این کار نبودم. اما سرپرستی خانواده برای جان کار سختی نبود زیرا خدا او را به عنوان سر خانواده تعیین کرده بود. به یاد آوردم که چگونه برای گرفتن این جایگاه جنگیده بودم. تازه متوجه شدم که چه قدر خرده گیر و عیب جو بودم. به جای بناکردن همسر و اعتماد کردن به او، او را ویران کرده بودم. اما او در عوض اختیاراتش را به من سپرده بود و من این همه مشکل به وجود آورده بودم. با دلی شکسته، شیر دوش را بستم و حوله را به دور خود پیچیدم. فورا به اتاق خواب مان و نزد جان رفتم. در حالی که گریه می کردم، از او به خاطر غر زدن ها و تحقیرکردن هایم، عذرخواهی کردم و قول دادم: «جان، من پشت تو می ایستم و از تو حمایت می کنم. من تو را باور دارم!»

در آن لحظه دقیقا نمی دانستم چگونه از او حمایت می کنم یا چگونه او را باور خواهم کرد. فقط این را می دانستم که او بیش از آن که من به چراه و چگونه هایم احتیاج داشته باشم، به این حمایت نیاز داشت. متوجه شدم که وضعیت زندگی مان خیلی به هم ریخته است. پس از خدا خواستم تا به این نابسامانی هایی که به وجود آورده بودم، خاتمه دهد. جان هم به نوبه ی خود از این که سرپرستی خانواده را رها کرده و از من دور شده بود، عذرخواهی کرد. با هم عهد بستیم که همدیگر را دوست داشته باشیم و از هم حمایت کنیم. آن شب فکر کردم تمام امیدم را نسبت به هر آنچه که در آرزوهایم دیده و به دنبال به دست آوردنش بودم، از دست داده ام اما دیگر نگران نبودم. پس از سال ها برای نخستین بار توانستم راحت بخوابم. به آرامش واقعی رسیده بودم. بندهای اسارت من دیگر باز شده بود.

یوغ ها و رداها

برای آن که درک کنیم چه اتفاقی افتاده، ابتدا باید معنی یوغ را درک کنیم. یوغ، نماد ظلم و ناشی از مسئولیت و وظیفه ی سنگین یا ناشی از گناه است. یوغ نشان دهنده ی مسئولیت سنگینی است که نه تنها نمی توانیم از زیر بار آن فرار کنیم بلکه اراده ی ما را نیز می گیرد. کسی که این بار را حمل می کند، هیچ قدرت و اختیاری نسبت به آن ندارد، به عبارت دیگر یوغ، ارباب

اوست. و این به معنای بردگی و خدمت گزاری است. عبارت «شکستن یوغ» به معنای به دست آوردن آزادی است. هرگاه باری را بر دوش بگیریم که خدا آن را برای ما نخواسته، خود را به اسارت درمی آوریم. این امر تنها به ازدواج مربوط نمی شود. بیش تر مواقع زمانی که مشغول خدمت کردن هستیم، می توانم تشخیص دهم که چه موقع فرد تحت ظلم، فشارهای روحی یا ترس است. علاوه بر تشخیص تاثیرات بیرونی آن، می توانم سنگینی یوغ و فشاری را که بر شانه های آن ها وارد می کند، احساس کنم. در روح می توانم ببینم که چگونه فرد زیر سنگینی باری که بر دوش گرفته، خم شده است. شخص در برابر آن مقاومت می کند اما در نهایت یوغ، آن را تحت فشار قرار می دهد. یوغ، باری نیست که انسان آن را بر دوش بکشد. این اصل، تنها به ازدواج مربوط نمی شود بلکه شامل تمام مسئولیت هایی است که ما به اشتباه آن ها را بر دوش گرفته ایم. از طرف دیگر، ردا به معنای محافظ، گرما، پوشش و منصب است. ردا به گونه ای طراحی شده است که بدون آستین و آزاد باشد تا بتوان روی لباس های دیگر پوشید. معمولاً ردا، آن قدر بزرگ است که می توان چیزهای مختلفی را در آن پنهان کرد. حتی شب ها می توان به جای روانداز، از آن استفاده نمود. از لحاظ ظاهری، ردا نشان دهنده ی جایگاه و موقعیت اجتماعی فرد است. ردای سموییل که توسط مادرش طراحی شده بود، نمونه ی کوچکی از ردای کهانت بود. ردای یوسف که ترکیبی از رنگ های گوناگون بود، توجه دیگران را جلب می کرد و او را بین برادرانش متمایز و برجسته تر کرده بود. اشعیا و یحیای تعمیردهنده، ردایی از پوست حیوانات بر تن می کردند که آنان را متمایز می کرد و شبیه انبیا می ساخت.

ردا، بدن ما را می پوشاند، خطاهای ما را پنهان می کند، ضرورت ها و نیازهای ما را در خود حمل می کند و اقتدار و جایگاه ما را به دیگران نشان می دهد.

من در اسارت و بندگی به سر می بردم و جان نیز بدون پوشش (ردا) مانده بود. پس عجیب نبود که تا این حد مشکل داشتیم. زمانی که اجازه دادم اراده ی خدا بر خانه ی ما قرار گیرد، یوغ اسارتم شکسته شد و جان نیز ردای هدایت خداوند را بر تن کرد. این ردا من را هم می پوشاند، زیرا برای من و تمام کسانی که تحت مراقبت جان قرار داشتند، گسترده شده بود. وقتی خودمان را کاملاً تسلیم مسیح می کنیم، ردای او ما را می پوشاند و زیر

ردای او پنهان می‌شویم. این اصل شامل حال همه - زن یا مرد، مجرد یا متاهل - می‌شود. مسیح، کاهن، محافظ و پشتیبان شماسست. با شهامت به او و نظام مقتدرانه‌ای که بناکرده اعتماد کنید. مسیح، شوهر ماست و نزد خدای پدر از ما دفاع خواهد کرد.

محل احداث

ابتدا برایم بسیار مشکل بود که کنترل همه چیز را رها کنم. اما اتفاقاتی که در آن سال برایم افتاد، به من نشان داد که تا آن هنگام من هیچ اراده‌ای از خود نداشتم، بلکه فقط با اراده‌ی خدا جنگیده بودم. همان طور که به مشکلاتی که به وجود آورده بودم، نگاه می‌کردم، متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم. اکنون زمان آن فرارسیده بود تا حکمت خدا بر همه چیز غلبه کند. زمان آن بود تا شکاف‌های ایجاد شده، دوباره پر شوند.

«هر زن حکیم خانه‌ی خود را بنا می‌کند، اما زن جاهل آن را با دست خود خراب می‌نماید.» (امثال ۱۴: ۱)

تلاش دیوانه وارم برای آن که با دست‌های خود زندگیم را بسازم و امنیت را در آن ایجاد کنم، باعث شد که ناخواسته همه چیز را از بین ببرم. من دستورات خدا را اطاعت نکردم.

تمام تلاش‌هایتان بی نتیجه می‌ماند، مگر آن که بگذارید خدا خانه‌تان را بنا کند. (مزمور ۱۲۷: ۱) کاملاً واضح بود که نگرانی‌ها و اضطراب‌های من برای زندگی مشترک و سلامتی‌ام بیهوده و مخرب بوده است.

اغلب وقتی از روند پیشرفت برنامه‌های خدا برای زندگی خود یا اطرافیان‌مان ناامید می‌شویم، تصمیم می‌گیریم که خودمان دست به کار شویم. اما نه تنها چیزی نمی‌سازیم بلکه دیوارهایی را هم که خدا برای محافظت از روابط ما بنا کرده، خراب می‌کنیم. این فرآیند تخریب از راه انتقادکردن، تحقیرکردن، غر زدن و شکایت کردن انجام می‌شود.

در حالی که با ناامیدی تلاش می‌کردم تا کنترل همه چیز را به دست گیرم، اما می‌دیدم که از دست‌انم می‌لغزند. به همه چیز چنگ می‌انداختم و آن‌ها را محکم می‌گرفتم اما زمانی که دست‌انم را باز می‌کردم، می‌دیدم خالی است. از خدا سپاس گزارم پیش از آن که خیلی دیر شود، مرا متوجه

اشتباهاتم کرد.

اغلب می‌ترسیم که به خدا اعتماد کنیم تا خانه‌مان را بسازد. به همین دلیل با طرح‌های خودمان شروع به ساختن می‌کنیم. اما وقتی که با دیوارهای استوار و غیرقابل حرکت، پایه ریزی اشتباه و کمبود مصالح روبه‌رو می‌شویم، گریه می‌کنیم و کمک می‌خواهیم.

شاید شما هم در چنین موقعیتی به سر می‌برید. خدا منتظر شماست. او که صبورانه نظاره‌گر کارهای شتابزده‌ی شما بود، اکنون به سرعت از میان سایه‌ها بیرون می‌آید تا به شما کمک کند. ما مطمئن هستیم که طرح او بهترین طرح است. نقشه‌ی او نه تنها نیازهای ظاهری ما را بلکه عمیق‌ترین نیازهای ناگفته‌ی ما را هم برآورده می‌کند.

وقتی که مسئولیت تغییر دادن جان را کنار گذاشتیم، احساس کردم که آزاد شده‌ام و می‌توانم همان انرژی را صرف دوست داشتن او کنم. دوباره می‌توانستم از حضور او لذت ببرم. از لطف خدا سپاس گزارم که مرا به خاطر آن که فکر می‌کردم جان منشا همه‌ی مشکلات است، خیلی زود بخشید. از آن پس به جای دیدن بدی‌ها شروع به دیدن خوبی‌ها کردم. اما این بار فرق داشت. دیگر خود را به عنوان سرچشمه‌ای برای حل مشکلات، و جان را به صورت یک مشکل نمی‌دیدم. زیرا می‌دانستم خدا منشا و پاسخ همه چیز است.

جان هم تغییر کرده بود. آرام‌تر و خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. دیگر احساس نمی‌کرد باید کاری کند تا من به او احترام بگذارم. زیرا من به جایگاهی که خدا در خانه‌ی ما به او داده بود، احترام می‌گذاختم. در عوض او هم بیش از پیش مراقب همه چیز بود. مرتب کردن خانه یا آماده کردن شام تا وقتی که من از سر کار برگردم، برایش کار سخت و غیرمعمولی نبود. او حتا برای سورپرایز کردن من یک ماشین ظرف شویی خرید.

مرد جدید

همسرم را می‌دیدم که از یک پسر بچه به یک مرد روحانی تبدیل می‌شود. کارهایش را با قاطعیت، اقتدار و جسارت بیش‌تری انجام می‌داد. خدا به تمام دعا‌های من پاسخ داد؛ حتا بیش‌تر از آنچه می‌خواستم. به همسرم به عنوان مرد خدا، احترام می‌گذاختم نه فقط به این دلیل که موظف به انجام این کار

بودم، بلکه با تمام وجود ایمان داشتم که او مرد خداست. از وقتی که کنترل زندگی را رها کردم و یوغ اسارت را شکستم، آرامش، امنیت و اقتدار بیش تری در زندگیم احساس می‌کردم. جان بهترین دوست و همراه من است. او هدیه‌ی خداوند است.

جایی که زمانی آشفتگی و سردرگمی حاکم بود، اکنون مملو از ایمان، صلح و عشق شده بود. ما واقعا از زندگی راضی بودیم و از وجود یکدیگر و فرزندی که خدا به ما داده بود، لذت می‌بردیم. در چنین فضایی بود که جان توسط خداوند به جایگاه بالاتری دست یافت. دیگر جنگ و جدل و مبارزه‌ای وجود نداشت. وقتی در خدا گشوده می‌شود، همه چیز روشن و شفاف است. ما هر دو از این که خداوند چه قدر سریع زندگی مان را سامان داده بود، در شگفت بودیم. اکنون خدا نیز می‌توانست به ما اعتماد کند زیرا با هم به تفاهم رسیده بودیم. هر دو یکی شده بودیم. شاید شما هم دعا کرده باشید تا همسران تغییر کند، این مساله را به کسی بسپارید که او را آفریده است. زیرا شما توانایی انجام آن را ندارید.

فرمان جدید خدا

این مساله بسیار مهم است که به یاد داشته باشیم ما همگی خانواده‌ی خدا هستیم. او پدر ماست و ما فرزندان او. همان طور که می‌دانیم پیش از آن که کلیسایی باشد، این خانواده وجود داشته است. نقشه‌ی خدا برای زندگی ما بسیار بهتر از طرح و نقشه‌ی خودمان است. زیرا نقشه‌ی او محافظت، آرامش، لذت و امنیت مالی را در برمی‌گیرد. نقشه‌ی او خوب است زیرا او خدای خوبی است.

ما شاهد این تغییرات در مردان هستیم. خدا قلب‌های آنان را به سمت خودش برمی‌گرداند. زیرا خدا، خودش یک پدر است. او وظیفه‌ی مردان را به عنوان همسر و پدر به آن‌ها یادآوری می‌کند. وقتی خدا پیشاپیش مردان حرکت می‌کند، از آن‌ها می‌خواهد او را دنبال کرده و از او تبعیت کنند. خدا از مردان می‌خواهد که قوی باشند.

زنان مدت‌ها به خاطر ضعف مردان شان سرزنش شده اند. فلسفه‌ی دینی این مساله این بوده که اگر زنان خودشان را عقب بکشند، مردان قوی می‌شوند. حقیقت این است که زنان ضعیف مردان قوی نمی‌سازند. خدا،

مردان قوی می سازد. او زنان قوی هم می سازد. خدا هرگز از زنان نخواست تا مردان را تغییر دهند، او خودش این کار را انجام می دهد. اما این مساله بسیار مهم است که ما آمادگی دریافت این لطف خدا را داشته باشیم. خدا به مردان ماموریت داده تا مانند یک کشیش، نه یک ارباب، خانه‌ی خود را رهبری و مدیریت کنند. البته آن‌ها کشیش‌های کامل و بی عیبی نیستند. آن‌ها هم دچار اشتباه می شوند. ولی آیا ما از آن‌ها تبعیت می کنیم؟ خدا برای برقراری نظم در خانه‌ی خود، کشیشی را می فرستد. خدا قلب‌هایی را که از او دور مانده اند، مسح می کند و این مسح به مردان عشق و شهادتی می دهد تا برای زندگی شان تلاش کنند. اکنون خدا به دعای ما جواب داده اما آیا ما آمادگی دریافت آن را داریم؟ معمولاً خدا این کار را آن گونه که ما انتظار داریم یا در دعایمان می گوئیم، انجام نمی دهد. ممکن است شیوه‌ی پاسخ گویی به دعا ناراحت کننده و نامتعارف باشد. ولی سرانجام حیات و سرزندگی را به زندگی تان بازمی گرداند. خدا، با جلال و اقتدار خود را نشان می دهد. نقشه‌ی او برآوردن خواسته‌های قلب ماست.

تغییر در سلطنت

این تغییر را می توان در تاریخ قوم اسرائیل مشاهده کرد. خدا، داود را مسح نمود تا به جای شائول پادشاه شود. شائول از فرمان خدا سرپیچی کرد و خدا نیز او را از پادشاهی برکنار نمود. او داود را که قلبش با خدا بود، به جای شائول برگزید. داود با میکال - دختر شائول - ازدواج کرد و به این ترتیب جزیی از خانواده‌ی او شد. داود پس از کشتن جلیات عظیم الجثه، توانست در ازدواج هم موفق شود. میکال عامل اختلاف بین پادشاهی داود و شائول بود. در دوران سلطنت شائول، صندوق عهد به خانه‌ی خدا بازگردانده نشده بود. وقتی داود پادشاه شد، صندوق را دوباره به اورشلیم آورد. در جشن برگرداندن صندوق، داود که از خود بی خود شده بود و از لطف و محبت خدا غرق شادی بود، لباس‌های رویی اش را درآورد و در حضور خداوند و مردم اسرائیل رقصید. ولی همه به اندازه‌ی داود خوشحال نبودند. میکال از پنجره‌ی بالای خانه اش، پرستش داود را نگاه می کرد:

«و چون تابوت خداوند داخل شهر داود می‌شد، میکال دختر شائول از پنجره نگریسته، داود پادشاه را دید که به حضور خداوند جست و خیز و رقص می‌کند؛ پس او را در دل خود حقیر شمرد.» (دوم سموئیل ۶: ۱۶)

میکال آمادگی این پذیرش را نداشت. او متوجه این مساله نبود که خدا پدرش را از سلطنت برداشته است و داود را بر مسند پادشاهی نشانده. او نمی‌خواست دستورات قدیمی خانگی پدری‌اش را رها کند. به هرحال او از خانواده‌ی سلطنتی و از نسل نخستین پادشاه اسراییل بود. میکال که غرور وجودش را فراگرفته بود، داود را به خاطر درآوردن لباسش و رقصیدن در حضور دیگران، تحقیر می‌کرد. او سعی داشت تا داود را در حضور بزرگان، حقیر جلوه دهد.

«اما داود برگشت تا اهل خانه‌ی خود را برکت دهد. و میکال دختر شائول به استقبال داود بیرون آمده، گفت: پادشاه اسراییل امروز چه قدر خویشتن را عظمت داد که خود را در نظر کنیزان بندگان خود برهنه ساخت، به طوری که یکی از سَفْها خود را برهنه می‌کند.» (دوم سموئیل ۶: ۲۰)

اگرچه داود، پادشاه اسراییل و همسر میکال بود، اما میکال به او احترام نمی‌گذاشت. او برخلاف آن که آزاد بود، در اسارت به سر می‌برد. مانند اغلب اوقات، داود نیز با مخالفت شدیدی در خانه‌ی خود روبه‌رو شد. میکال امیدوار بود عشق داود نسبت به او، باعث شود تا او بتواند داود را تحت کنترل خود درآورد. اما عشق داود به خدا، فراتر از آن بود که او بخواهد در خانه یا در سلطنت خود، عزت و افتخاری به دست آورد.

«و داود به میکال گفت: به حضور خداوند بود که مرا بر پدرت و بر تمامی خاندانش برتری داد تا مرا بر قوم خداوند، یعنی بر اسراییل پیشوا سازد؛ از این جهت به حضور خداوند بازی کردم. و از این نیز خود را زیاده‌حقیر خواهم نمود و در نظر خود پست خواهم شد؛ لیکن در نظر کنیزانی که دربارهی آن‌ها سخن گفتمی، معظم خواهم بود. و میکال دختر شائول را تا روز وفاتش اولاد نشد.» (دوم سموئیل ۶: ۲۱-۲۳)

نقشه‌ی میکال برعکس از آب درآمد. او می‌خواست از علاقه‌ی داود نسبت به خودش سواستفاده کند. اما با این کار هم عشق و علاقه‌ی داود و هم شانس بچه دار شدن را از دست داد. تا آخر عمر، نازا و عقیم ماند. او قلب مردی را که سعی کرده بود تحت کنترل خود درآورد، از دست داد. ولی داود

حاضر شد تمایلات خود را زیر پا بگذارد و عزت و احترامی را که همسرش می‌خواست به او بدهد، رد کند تا بتواند مورد احترام خداوند قرار بگیرد. این تراژدی درس مهمی به ما می‌دهد و آن این است که ما باید رهبرانی را که خدا در زندگی‌مان قرار می‌دهد، بپذیریم. نباید آن‌ها (رهبران) را به این خاطر که شیوه‌ی کارشان با آنچه مدنظر ماست، تفاوت دارد مسخره کنیم. ممکن است شیوه‌ی رهبری یا پرستش آن‌ها با آنچه ما فکر می‌کنیم، متفاوت باشد. به یاد داشته باشید هنگامی که خدا کنترل یک رهبر را به دست می‌گیرد، این به سود و برای حمایت از تمام کسانی است که تحت رهبری آن فرد قرار دارند.

این اصل تنها به ازدواج محدود نمی‌شود، بلکه بیانگر اقتدار مسیح و کلیسایش است. نمادی است برای پشت سر گذاشتن چیزهای کهنه و قدم گذاشتن به دنیای نو. سپردن، به جای در اختیار گرفتن کنترل امور. انتخاب با ماست. ما می‌توانیم از برکات دنیای جدید بهره مند شویم یا آن را به سخره بگیریم و زندگی تلخ و بی‌حاصلی داشته باشیم.

بگذارید این اصل را تنها به روابط زن و مرد محدود نکنیم. این اصل هر جا که باید روش‌های قدیمی را کنار بگذاریم و روش‌های جدید را در پیش بگیریم، به کار برده می‌شود. این اصل درباره‌ی ترک آسایش و راحتی و حرکت به سمت چیزهای غیرقابل انتظار است.

به گذشته تان فکر کنید. آیا شما هم مانند من، دچار استرس و نگرانی بوده‌اید؟ آیا خود را به آب و آتش می‌زنید تا همه چیز را تحت کنترل خود درآورید درحالی که خدا چنین چیزی از شما نخواست است؟! آیا سعی می‌کنید کنترل اوضاع را در دست بگیرید ولی در عین حال از وضع موجود ناراضی هستید؟!

از خدا بخواهید تا تفاوت بین یوغ و ردا را به شما نشان دهد. یوغ با ایجاد احساس مسئولیت نسبت به چیزهایی که تحت کنترل شما نیستند و شما مسئولیتی در قبال آن‌ها ندارید، شما را به اسارت درمی‌آورد. از سوی دیگر، ردا در سایه‌ی اختیار و مسیحی که خداوند بر زندگی تان قرار داده، به شما آرامش می‌دهد.

خداوند این مساله را در طول دوران ازدواج به من یاد داد. اما کارایی آن تنها به این مساله محدود نمی‌شود. برعهده گرفتن مسئولیت‌هایی که خدا برای شما مقرر نکرده است، نتیجه‌ای جز بردگی نخواهد داشت. اما زمانی

که خدا کاری را به شما می‌سپارد، مسح خود را نیز بر شما قرار داده و به شما در انجام آن کار کمک می‌کند.
اکنون با من دعا کنید:

«خدایا!

از تو می‌خواهم تمام یوغ‌هایی را که مرا به اسارت درآورده‌اند، به من نشان دهی. کمک کن تا آن‌ها را بر زمین بگذارم. خداوندا، راهی که مرا به آن خوانده‌ای، نشانم بده. از تو می‌خواهم مسح خود را بر من قرار دهی تا در انجام مسئولیت‌هایم موفق شوم. خدایا کمک کن تا آنچه را که به خاطر اطاعت نکردن از تو خراب کرده‌ام، دوباره بسازم! آمین!»

محبت ما را به چالشی می کشاند تا به
آنچه می بینیم، شک کرده و آنچه را که
نمی بینیم، باور کنیم.

ترس: جنگ روانی

چرا برخی افراد فرمان خدا را در زندگی شان نادیده می‌گیرند؟ چرا زمانی که باید چیزی را رها کنند، سعی می‌کنند آن را نگه دارند؟ چرا به جای کنترل کردن زندگی شان سعی می‌کنند آن را به دست گیرند؟ چرا؟! زیرا آن‌ها می‌ترسند.

ترس، نیرویی پنهان و بی صداست که موجب می‌شود منطق و آگاهی از ما بگریزد. ترس ما را به جلو می‌راند و وادارمان می‌کند تا به ناباوری برسیم. برای غلبه بر ترس، باید ماهیت آن را بشناسیم. ترس یک حالت روانی یا نوعی نگرش بد نیست، بلکه یک روح است.

«زیرا روحی که خدا به ما بخشیده، نه روح ترس، بلکه روح قوت و محبت و انضباط است.» (دوم تیموتائوس ۱: ۷)

اگرچه ترس یک روح است اما این روح از جانب خدا نیست، بلکه از سوی دشمن است تا جان ما را آزار دهد و روح انسانی را آلوده نماید. ترس می‌آید تا قدرت، تعادل ذهنی و عشق ما را برباید. به عنوان یک نیروی روحی - روانی، باید با ترس به صورت روحانی برخورد کرد.

نبرد برای قدرت

ترس تا وقتی قدرت عمل دارد که ما تسلیم فریب و نیرنگ او شویم. او با فریب دادن ما برای پذیرش دروغ هایش، قدرت ما را می‌دزدد. اگر ترس‌های خیالی را هم باور کنیم، واقعی می‌شوند. حتا بی اساس ترین این ترس‌ها می‌توانند زندگی و سرنوشت ما را تغییر دهند.

مقصد فرزندان بنی اسرائیل سرزمین موعود بود. اما آن‌ها وعده‌ی خدا را ترک کرده و به آغوش ترس هایشان پناه بردند. آن‌ها ایمان شان را در ترس هایشان بنا نهادند و با این کار فریب شیطان را به حقیقت خدا ترجیح دادند.

خدا گفت:

«و نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی بهم، و ایشان را از آن زمین به زمین نیکو و وسیع برآورم، به زمینی که به شیر و شهد جاری است، به مکان کنعانیان و حتیان و اموریان و فریزیان و حویان و یبوسیان» (خروج ۳: ۸)

«یا من خدایان نقره مسازید و خدایان طلا برای خود مسازید.» (خروج ۲۰: ۲۳)

ترس گفت:

«... نمی‌توانیم با این قوم مقابله نماییم زیرا که ایشان از ما قوی‌ترند. و درباره‌ی زمینی که آن را جاسوسی کرده بودند، خبر بد نزد بنی اسرائیل آورده، گفتند: زمینی که برای جاسوسی آن از آن گذشتیم زمینی است که ساکنان خود را می‌خورد، و تمامی قومی که در آن دیدیم، مردان بلندقد بودند. و در آن جا جباران بنی عناق را دیدیم که اولاد جبارانند و ما در نظر خود مثل ملخ بودیم و همچنین در نظر ایشان می‌نمودیم.» (اعداد ۱۳: ۳۱-۳۳)

آن‌ها (بنی اسرائیل) فکر کردند:

«و چرا خداوند ما را به این زمین می‌آورد تا به دم شمشیر بیفتیم و زنان و اطفال ما به یغما برده شوند؟ آیا برگشتن به مصر برای ما بهتر نیست؟» (اعداد ۱۴: ۳)

هنگامی که فریب ترس را به حقیقت خدا ترجیح دادند، مجبور شدند از قدرت خودشان برای در اختیار گرفتن سرزمین موعودی که خدا قبلاً به آن‌ها داده بود، استفاده کنند و به جای آن که وارث وعده‌های خدا شوند، وارث ترس‌هایشان شدند.

«به ایشان بگو خداوند می‌گوید: به حیات خودم قسم که چنان که شما در گوش من گفتید، همچنان با شما عمل خواهم نمود. لاشه‌های شما در این صحرا خواهد افتاد و جمیع شمرده شدگان شما بر حسب تمامی عدد شما، از بیست ساله و بالاتر که بر من مهمه کرده‌اید. شما به زمینی که دربارهی آن دست خود را بلند کردم که شما را در آن ساکن گردانم، هرگز داخل نخواهید شد، مگر کالیب بن یَفنه و یوشع بن نون. اما اطفال شما که دربارهی آن‌ها گفتید که به یغما برده خواهند شد، ایشان را داخل خواهم کرد و ایشان زمینی را که شما رد کردید، خواهند دانست. لکن لاشه‌های شما در این صحرا خواهد افتاد. و پسران شما در این صحرا چهل سال آواره بوده، بار زناکاری شما را متحمل خواهند شد، تا لاشه‌های شما در صحرا تلف شود.» (اعداد ۱۴: ۲۸-۳۳)

نقشه‌ی خدا آن نبود که قوم بنی اسرائیل در بیابان سرگردان شوند و این گونه بمیرند. بلکه نقشه‌ی خدا نجات آن‌ها از دست مصریان و حفاظت شان توسط فرشته تا سرزمین موعود بود. ترس، آنچنان بر بنی اسرائیل چیره و بینش روحانی آن‌ها را کور کرده بود که تصور کردند خدا آن‌ها را فریب داده است. آن‌ها فکر می‌کردند خدا آن‌ها را از دست مصریان نجات داده تا برده‌ی قوم بت پرست کنعان شوند. منطق آن‌ها مسخره به نظر می‌رسد، این طور نیست؟! اما آیا خود ما هم گاهی بی دلیل نمی‌ترسیم؟ ترس ما را به شک و ناباوری می‌کشاند. ترس، در پس ایمان ما نهفته است و از ما می‌خواهد که ایمان مان را به جای بنانهادن در وعده‌های خدا در ترس قرار دهیم. ایمان ما همیشه کار می‌کند، اما آیا برای ما کار می‌کند یا علیه ما؟ در انجیل گفته شده که خداوند به هر یک از ما مقیاس و میزانی ایمان داده است. (رومیان ۱۲: ۳)

ما باید پذیرای این ایمان باشیم. خدا از ما می‌خواهد که ایمان مان با تصویر پسر خدا هم سویی داشته باشد. اما دشمن می‌خواهد که از ایمان مان علیه ما استفاده کند و ایمان مان با تصویر دیگری هم سویی داشته باشد. قدرت ایمان را تسلیم دشمن خدا نکنیم.

نبرد برای محبت

ترس، در جست و جوی محبت شماسست. زیرا دشمن می‌داند که محبت، ایمانداران را در برابر ترس محافظت می‌کند.

«پس ما محبتی را که خدا به ما دارد شناخته ایم و به آن اعتماد داریم. خدا محبت است و کسی که در محبت ساکن است، در خدا ساکن است و خدا در او. محبت این چنین در میان ما به کمال رسیده است تا در روز داوری اطمینان داشته باشیم، زیرا ما در این دنیا همان گونه ایم که او هست. در محبت ترس نیست، بلکه محبت کامل ترس را بیرون می‌راند؛ زیرا ترس از مکافات سرچشمه می‌گیرد و کسی که می‌ترسد، در محبت به کمال نرسیده است.» (اول یوحنا ۴: ۱۶-۱۸)

هیچ چیزی شما را بیش تر از آن که در محبت خدا زندگی کنید، حمایت نمی‌کند و این جایی است که شما از دسترس و دید دشمن پنهان خواهید بود. محبت خدا، ترس را بیرون می‌راند و همین امر این موضوع را دوباره تأیید می‌کند که ترس، نیرویی وابسته به روح است که باید به صورت روحانی با آن برخورد کرد. (ما برای انکار جسم و خارج کردن ارواح فراخوانده شده ایم. اما نمی‌توانیم روح را انکار و جسم مان را اخراج نماییم، هرچند که برخی از ما در این راه تلاش کرده اند.)

محبت به صورت ذاتی در تضاد با ترس است. آیات زیر ماهیت و ذات محبت را توضیح می‌دهد:

«محبت، بردبار و مهربان است؛ محبت حسد نمی‌برد؛ محبت فخر نمی‌فروشد و کبر و غرور ندارد. رفتار ناشایسته ندارد و نفع خود را نمی‌جوید؛ به آسانی خشمگین نمی‌شود و کینه به دل نمی‌گیرد؛ محبت از بدی مسرور نمی‌شود، اما با حقیقت شادی می‌کند. محبت با همه چیز مدارا می‌کند، همواره ایمان دارد، همیشه امیدوار است و در همه حال پایداری می‌کند.» (اول قرنتیان ۱۳: ۴-۷)

با استفاده از آیات بالا می‌توانیم ویژگی‌های ترس را که در تضاد با محبت است، برشماریم. ترس، ناشکیبا، بدطینت، حسود، خسیس، مغرور، گستاخ و خودخواه و زودخشم است. سابقه‌ی خطاها را نگه می‌دارد و با رخ دادن وقایع ناگواری که پیش بینی کرده بود، جان دوباره می‌گیرد. ترس، هیچ گاه حمایت کننده، قابل اعتماد، امیدوارکننده و باثبات نیست. ترس،

نقطه‌ی مقابل محبت است. محبت و ترس هر دو سبب می‌شوند تا آنچه را که نادیدنی است، باور کنیم. محبت ما را به چالشی می‌کشانند تا به آنچه می‌بینیم، شک کرده و آنچه را که نمی‌بینیم، باور کنیم. اما ترس ما را وادار می‌کند تا دیدنی‌ها را بپذیریم و به نادیدنی‌ها شک کنیم. ترس، محبت را بیرون می‌راند و محبت، ترس را.

ترس، نیرویی روحی است که با محبت خدا و حمایت او از زندگی ما، در تضاد مستقیم قرار دارد. مسیح بزرگ‌ترین ترس جهان - یعنی ترس از مرگ - غلبه کرد و به عنوان کاهن اعظم ما نه تنها ترس از مرگ بلکه تمام ترس‌های ما را درک نمود. او پیروزمندانه با بزرگ‌ترین ترس ما (مرگ) رودررو شد و بر تمام ترس‌های کوچک تر و اسارت‌های ناشی از آن غلبه کرد.

«از آن جا که فرزندان از جسم و خون برخوردارند، او نیز در این‌ها سهیم شد تا با مرگ خود، صاحب قدرت مرگ یعنی ابلیس را به زیر کشد، و آنان را که همه‌ی عمر در بندگی ترس از مرگ به سر برده‌اند، آزاد سازد.»
(عبرانیان ۲: ۱۴-۱۵)

اگر به ترس اجازه دهید، شما را برده‌ی خود خواهد کرد. هنگامی که مسیح جان خود را بر صلیب قربانی کرد، بر تمام ترس‌ها فائق آمد.

«محبتی بیش از این وجود ندارد که کسی جان خود را در راه دوستانش فدا کند.» (یوحنا ۱۵: ۱۳)

مسیح به خاطر محبتی که به ما داشت، جان خود را فدا کرد. مسیح بر ترسی غلبه کرد که بر آدم غلبه کرده بود. ترس از مرگ از زمان نافرمانی آدم در باغ عدن وجود داشته است. اشتیاق آدم برای آن که شبیه خدا باشد، باعث شد تا از فرمان خدا سرپیچی کند.

ترس در باغ عدن

خدا به خوبی آدم را آگاه کرده و به او متذکر شده بود که:

«اما از درخت معرفت نیک و بد زنه‌ار نخوری، زیرا روزی که از آن خوری، هر آینه خواهی مرد.» (پیدایش ۲: ۱۷)

معرفت نیک و بد، شریعت گناه و مرگ است. خدا از آدم خواست در

آزادی معرفت خدا بماند. آدم این معرفت را به وسیله‌ی محبت خدا و همراهی با او به دست آورده بود و برای این همراهی نیازی به درک خوب و بد نداشت. چراکه او در همان حال، همراه خدا بود و با او گام برمی داشت. اما شیطان نمی‌خواست آدم و حوا در این آزادی‌ای که از سوی خدا به آن‌ها داده شده بود، جاودانه و آزاد زندگی کنند، پس آن‌ها را گمراه کرد.

«مار به زن گفت: هر آینه نخواهید مرد، بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.» (پیدایش ۳: ۴-۵)

آدم می‌دانست که خدا حیات است و در او تاریکی و مرگ وجود ندارد. اما شیطان این واقعیت را به گونه‌ای تحریف کرد که گویی خدا از روی قصد آدم را فریب داده تا مانع شود که او نیز شبیه خدا گردد. کار شیطان دو جنبه داشت: او ابتدا صداقت و انگیزه‌های خدا را زیر سوال برد و جایگاه خدا را متزلزل نمود. سپس این انگیزه‌ها را در آدم به وجود آورد که او هم مانند خدا شود نه مطیع او. پیغام نهفته‌ی شیطان این بود: «چرا باید به خدا ایمان داشته باشی و او را اطاعت کنی؟ او اهمیتی به خواسته‌های تو نمی‌دهد. خودت آقای خودت باش!»

آدم و حوا این حيله را باور کرده و میوه‌ی ممنوعه را خوردند. به این امید که بینش کافی برای سروری شان به آن‌ها بدهد. استنباط آن‌ها این بود که هرچه بیش تر شبیه خدا شوند، کم تر از او اطاعت کنند. حال ببینیم آیا واقعا بیش تر شبیه خدا شدند؟ نخستین واکنش آدم را پس از خوردن میوه‌ی ممنوعه در برابر خدا بررسی می‌کنیم:

«... چون آوازت را در باغ شنیدم، ترسان گشتم، زیرا که عریانم. پس خود را پنهان کردم.» (پیدایش ۳: ۱۰)

اگر آدم و حوا بیش تر شبیه خدا شده بودند، چرا بیش تر از او ترسیدند و خود را از حضور او پنهان کردند؟ ترس، باعث شد تا نگاه آدم به خدا تغییر کند. او از کسی می‌ترسید که او را به وجود آورده و روح حیات در او دمیده بود. آدم از آفریننده‌ی خود می‌ترسید، زیرا از فرمان او سرپیچی کرده بود.

محبت و ترس مطلق، نمی‌توانند در کنار یکدیگر وجود داشته باشند. در نتیجه آدم مجبور بود باغ خدا را ترک کند. ترس از قضاوت، همیشه بین شما

و حضور خدا قرار می‌گیرد. نافرمانی آدم باعث شد تا او زیر قانون گناه و مرگ قرار گیرد. آدم معرفت نیک و بد را، بر معرفت خدا (رابطه‌ای محبت آمیز از طریق روح القدس) ترجیح داد. آدم می‌خواست بدون خدا شبیه خدا شود. او به دنبال برابری با خدا بود. آدم دوم - مسیح - خدا بود که تبدیل به انسان شد. او نمونه‌ی ماست.

«همان طرز فکر را داشته باشید که مسیح عیسا داشت: او که هم ذات با خدا بود، از برابری با خدا به نفع خود بهره‌ن جست...» (فیلیپیان ۲: ۵-۶)

«و چون در سیمای بشری یافت شد، خود را خوار ساخت و تا به مرگ، حتا مرگ بر صلیب مطیع گردید.» (فیلیپیان ۲: ۸)

مسیح زندگی خود را تحت فرمان و سیطره‌ی خدای پدر سپری کرد. او خودمحمور نبود. او نمی‌خواست جدا از خدا باشد، و کاملاً مطیع او بود. (یوحنا ۴: ۳۴) از طریق این اطاعت، مسیح شریعت گناه و مرگ و حکومت ترس را معکوس کرد.

«زیرا در مسیح عیسا، قانون روح حیات مرا از قانون گناه و مرگ آزاد کرد.» (رومیان ۸: ۲)

بنابراین ما تحت فرمان روح القدس هستیم نه شریعت. ترس در قلبی که تسلیم خدا و مملو از محبت خداست، جایی ندارد. اکنون ببینیم چرا ترس به سلامت ذهن حمله می‌کند؟

عقل سلیم

از آن جا که ترس نیرویی روحی و بدون شکل است، باید در چیزی استحاله یابد تا بتواند نمود پیدا کند. پس به دنبال زندگی کردن در قلعه‌ی ذهن ماست و این گونه نبرد ترس در ذهن ما شکل می‌گیرد.

یکی از استراتژی‌های شیطان آن است که ذهن ما را با سوالات گوناگون آزار دهد. شیطان از حوا پرسید که آیا واقعا خدا به آنچه گفته، عمل می‌کند؟ او تلاش می‌کرد جایگاه خدا را متزلزل کند و او را یک دروغگو نشان دهد. ترس نیز این گونه عمل می‌کند. همیشه سوالاتی را در ذهن ایجاد و آن را آشفته می‌کند و آنچه را که خدا گفته، برعکس جلوه می‌دهد. از کجا می‌دانی

خداوند کاری را که گفته، انجام می‌دهد؟ شاید درست متوجه منظور او نشدی! آیا منظور خدا واقعا همین بود؟ وعده‌ی خدا متعلق به تو نیست. ترس می‌خواهد که به کلام خدا شک کنی. خدا کلام خود را گران قدرتر از نام خود قرار داده است (مزمور ۱۳۸: ۲). سپس زمانی که به کلامش شک می‌کنیم، یعنی به نام او شک کرده‌ایم. ترس می‌خواهد که ما به درستی، صداقت، رحمت، قدوسیت، جلال و به هر آنچه که بیانگر ذات خداست شک کنیم. ترس می‌کوشد با تحریف کلام خدا انگیزه‌ها و ذات خدا را طور دیگری نشان دهد و این باعث می‌شود تا به خدا شک کنیم و زمانی که به چیزی شک کردیم، دیگر نمی‌توانیم به آن اعتماد داشته باشیم.

ترس، می‌خواهد ما را متقاعد کند که خدا از آنچه می‌گوید، مقصود خاصی ندارد یا به عبارت دیگر منظور کلام خدا چیست. ترس با تخریب کلام خدا و جایگاه او، ما را سردرگم و آشفته می‌کند. این آشفتگی به صحت و انسجام ذهن حمله می‌کند و وفاداری ما را میان خود و خدا تقسیم کرده و ما را مردود می‌کند. در رساله‌ی یعقوب ۱: ۶-۸ این سردرگمی به خوبی بیان شده است:

«اما با ایمان درخواست کند و هیچ تردید به خود راه ندهد، زیرا کسی که تردید دارد، چون موج دریاست که با وزش باد به هر سو رانده می‌شود. چنین کسی نپندارد که از خداوند چیزی خواهد یافت، زیرا شخصی است دودل و در تمامی رفتار خویش ناپایدار.» (یعقوب ۱: ۶-۸)

هنگامی که مردد هستیم، ثبات نداریم. بی‌ثباتی، انسان را نه تنها در یک زمینه بلکه در هر کاری که انجام می‌دهد، متزلزل و متغیر می‌سازد. یعقوب می‌گوید اگر شک کنیم، نباید انتظار دریافت چیزی از خدا داشته باشیم. یعقوب این جمله را در رابطه با دریافت حکمت بیان کرده است. بنابراین وقتی که سلامت و انسجام ذهن مان از بین برود، راهنمایی خدا را از دست می‌دهیم و تردید بر ما غلبه می‌کند. نمی‌دانیم چه انتظاری باید از خدا داشته باشیم. در نتیجه مسایل را به دست خودمان می‌سپاریم.

ترس، باور را به سخره می‌گیرد که اگر بروی، چه اتفاقی می‌افتد؟ چه کسی نظاره گر تو خواهد بود؟ ترس، مایه‌ی عذاب است. (اول یوحنا ۴: ۱۸) زیرا ذهن ما را با سوالاتی مانند: «چه اتفاقی برای من می‌افتد؟» درگیر می‌کند. چنین سوالاتی توجه ما را از خدا، به سمت خودمان معطوف می‌کند.

ترس، ما را ترغیب می‌کند تا مراقب خود باشیم و از خود محافظت کنیم. برای محافظت از خود باید خودمحور، خودپسند، خودخواه، خودرای و خودمختار بود. چنین صفاتی در تضاد مطلق با دستوراتی است که خدا برای زندگی ما داده، در نتیجه حمایت خدا را از دست می‌دهیم. دشمن می‌خواهد که در امپراتوری خود زندگی کنیم. در این امپراتوری، قوانین ما حاکم است. بنابراین خود، خدای خویش می‌شویم!

مقاومت کردن

اکنون که دیدیم چگونه ترس بر قدرت، عشق و سلامت ذهن حمله می‌کند، نگاهی بر این بیاندازیم که چگونه می‌توانیم در برابر حملات ترس، مقاومت کنیم.

«فرانسیس فرانگیان» به عنوان یک نویسنده، توضیح می‌دهد که در ذهن ما دژی مستحکم با عنوان «خانه‌ی افکار» وجود دارد. استحکامات ترس، معمولاً از دروغ‌های دشمن و آثار به جا مانده از آزارها و سواستفاده‌هایی که در گذشته رخ داده، ساخته می‌شود. آزار و اذیت‌های گذشته جمع شده و دیوارهایی مستحکم برای محافظت ما در برابر کسانی که می‌ترسیم به ما آسیبی برسانند، ایجاد می‌کنند. ترس به جای ایمان به وسیله‌ی اطلاعات جمع‌آوری شده، قالب فکری ما را می‌سازد. هر اندیشه‌ای به تصویری از ترس و ناباوری تبدیل می‌شود.

منطق ما دچار اختلال شده و سلامت ذهن، از بین رفته است. این مساله نشان می‌دهد زمانی که مطلبی را به فردی که در چنگال ترس اسیر است می‌گوییم، او سخنان ما را به گونه‌ای کاملاً متفاوت می‌شنود. مطلب، شنیده شده اما مفهوم آن تغییر کرده است. به همین دلیل است که خدا می‌گوید:

«نزد این قوم برو و بگو، به گوش خود خواهید شنید، اما هرگز نخواهید فهمید؛ به چشم خود خواهید دید، اما هرگز درک نخواهید کرد.» (اعمال رسولان ۲۸: ۲۶)

آن‌ها می‌شنوند اما به دلیل ناباوری، قادر به درک مفهوم آن نیستند.

«چراکه اسلحه‌ی جنگ ما دنیایی نیست، بلکه به نیروی الهی قادر به انهدام بزه‌است. ما استدلال‌ها و هر ادعای تکبرآمیز را که در برابر شناخت خدا قدهلم کند، ویران می‌کنیم و هر اندیشه‌ای را به اطاعت از

مسیح اسیر می‌سازیم» (دوم قرن‌تیان ۱۰: ۴-۵)

خدا می‌خواهد این استحکامات را نابود سازد. توجه داشته باشید که این استدلال‌ها و ادعاهای خود را در برابر معرفت خدا یا بالاتر از آن قرار می‌دهد. به یاد داشته باشید که نبرد در ذهن ماست. دشمن می‌خواهد خود را در تقابل با معرفت خدا قرار دهد. در این نبرد، خدا می‌خواهد هر اندیشه‌ای را که با ذهن ما می‌جنگد، به اسارت درآورده و آن را با تصویر مسیح جایگزین کند. (دوم قرن‌تیان ۱۰: ۵) این بدان معناست که باید پیام ترس و ناباوری را اسیر کرده و آن‌ها را مطیع حقیقت کلام خدا نماییم. مسیح، کلام خداست که به جسم تبدیل شد. پس وقتی که افکارمان را به اطاعت از کلام خدا درمی‌آوریم، خود را به اطاعت از مسیح درآورده‌ایم. (یوحنا ۱-۳ و ۱۴)

ما نمی‌خواهیم افکارمان مطیع شریعت باشد بلکه انجیل می‌گوید افکارمان باید در اطاعت از مسیح باشد. شریعت هیچ قدرتی برای درهم شکستن این استحکامات ندارد بلکه در حقیقت به شکل‌گیری آن کمک می‌کند.

«زمانی من جدا از شریعت زنده بودم، اما چون حکم آمد، گناه زنده گشت و من مردم. همان حکم که می‌بایست به حیات راهبر شود، در عمل به مرگ من انجامید. زیرا گناه با سوذستن از فرصتی که حکم پدید آورده بود، مرا فریفت و به واسطه‌ی آن مرا کشت.» (رومیان ۷: ۹-۱۱)

«چون آنچه شریعت قادر به انجامش نبود، از آن رو که به سبب انسان نفسانی ناتوان بود، خدا به انجام رسانید. او پسر خود را به شباهت انسان گناهکار فرستاد تا قربانی گناه باشد، و بدین سان در پیکری بشری، حکم محکومیت گناه را اجرا کرد.» (رومیان ۸: ۳)

«چرا که شما روح بندگی را نیافته‌اید تا باز ترسان باشید، بلکه روح پسرخواندگی را یافته‌اید که به واسطه‌ی آن ندا درمی‌دهیم: آبا، پدر!» (رومیان ۸: ۱۵)

هنگامی که با مسیح مصلوب شدیم، شریعت گناه و مرگ را می‌رانیم و در این نقطه، روح فرزند خدا را به دست می‌آوریم. به جای آن که تحت حکومت خودمان باشیم، مسیح پادشاه ما می‌شود و ما مطیع او. اگر زیر سلطه‌ی شریعت باشیم، به شباهت پدرمان - آدم - خلق شده‌ایم. اما در قانون روح حیات و زندگی در عیسی مسیح، ما فرزندان خدای پدر گشته‌ایم.

فکرتان را نو کنید

از آن جا که دشمن پی در پی به ما حمله می‌کند، ما نیز باید برای محافظت از ذهن خود، تهاجمی عمل کرده و به شیوه‌ای مناسب از آن حمایت کنیم. این کار تنها با کلام خدا که جان دوباره‌ای به ذهن ما می‌دهد، امکان پذیر می‌شود.

«و دیگر همشکل این عصر مشوید، بلکه با نوشدن ذهن خود دگرگون شوید. آن گاه قادر به تشخیص خواست خدا خواهید بود؛ خواست نیکو، پسندیده و کامل او.» (رومیان ۱۲: ۲)

ترس ما را نسبت به اراده‌ی خدا، دچار شک و تردید می‌کند اما ما می‌توانیم با تغییر ذهن مان، اراده‌ی خدا را درک کنیم. اگر قادر به شناخت اراده‌ی کامل، نیکو و مطلوب او باشیم، دیگر ترسی از تسلیم شدن به آن نخواهیم داشت.

«طرز فکر انسان نفسانی، مرگ است، اما طرز فکری که در سیطره‌ی روح قرار دارد، حیات و آرامش است.» (رومیان ۸: ۶)

خدا می‌خواهد فکر ما توسط روح القدس کنترل شود نه با روح ترس زیرا ترس ما را آشفته و بی‌قرار می‌کند. ترس نمی‌خواهد ما آرامش را تجربه کنیم. به یاد داشته باشیم که تفکر جسم منجر به مرگ می‌شود در حالی که تفکر روح، ما را به مسیر زندگی و آرامش هدایت می‌کند.

«و دروازه‌های وی ناله و ماتم خواهند کرد و او خراب شده، بر زمین خواهد نشست.» (اشعیا ۳: ۲۶)

خدا این کار را زمانی انجام می‌دهد که به او توکل کنیم و به کارها و گفته‌هایش ایمان داشته باشیم و زمانی آرامش را تجربه می‌کنیم که ایمان به وفاداری خدا را به جای ترس برگزینیم.

بازسازی دوباره‌ی ذهن چیزی فراتر از شناخت کتاب مقدس است. بازسازی ذهن، یعنی زمانی که درک نمی‌کنیم کلام خدا چگونه در زندگی ما عمل می‌کند، به درستی و وفاداری خدا اعتماد کنیم. با ایمان به آنچه که نمی‌بینیم و نمی‌فهمیم، کلام خدا و ایمان را با هم درآمیخته‌ایم و این تنها راهی است که کلام خدا در ما زنده می‌شود.

خارج از کنترل و دوست داشتنی

«پس به هوش باشیم مبادا با این که وعده‌ی راه یافتن به آسایش او هنوز به قوت خود باقی ست، آشکار شود که احدی از شما، از دست یافتن به آن بازمانده است. زیرا به ما نیز چون ایشان بشارت داده شد. اما پیامی که شنیدند، سودی برایشان نداشت، زیرا با آنان که گوش فرادادند به ایمان متحد نشدند.» (عبرانیان ۴: ۱-۲)

برخلاف آن که خدا با ابری در روز و با ستونی از آتش در شب قوم اسرائیل را هدایت می‌کرد، اما آگاهی از بشارت خدا برای آنان که در بیابان سرگردان بودند، سودی نداشت. به ما نیز هشدار داده شده که اگر مراقب نباشیم، چنین اتفاقی می‌تواند برای ما نیز بیفتد. مسیح برای به ارث بردن وعده‌ی خدا که همانا داشتن زندگی جاوید است، تعلیم می‌دهد که:

«خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی فکر خود محبت نما.» (متا ۲۲: ۳۷)

در سه فصل بعدی برخی از پیامدهای مهم ترس شامل عصبانیت، تهمت و بی توجهی به خود را بررسی می‌کنیم تا با شناخت ماهیت و انگیزه‌ی پنهان در پس هر یک، تاثیرات آن‌ها را بر زندگی مان از بین ببریم.

تا زمانی که برای عصبانیت مان دلیل و
بهانه می آوریم، در اسارت آن خواهیم
ماند.

اجتناب از عصبانیت

«نمی توانم عصبانی نشوم، من این گونه هستم!» نمی دانم چند بار از این جملات استفاده کردم. اما این را می دانم که چه چیز باعث تحریک من شده است. معمولاً چنین جملاتی را برای توجیه عصبانیتم به کار می بردم. توجیهاتم طیف گسترده ای داشتند:

- من سیسیلی، سرخ پوست، فرانسوی و انگلیسی هستم!
- دوران پریود (عادت ماهانه) من نزدیک است.
- در دوران پریود هستم!
- حامله هستم!
- دوران پس از زایمان را می گذرانم.
- من این طوری بزرگ شدم.
- تمام وقت کار می کنم و از فرزندم هم مراقبت می کنم.
- من در خانه درگیر فرزندانم هستم.
- تحت حملات روحی هستم! (این توجیه خیلی مفید بود، زیرا مرا از قید هر مسئولیتی آزاد می کرد.)
- و این فهرست همین طور ادامه داشت. اما حقیقت این بود که من با

خودِ عصبانیت مشکل داشتم. در اعماق وجودم این مساله را می دانستم. اما حاضر نبودم برای رویارویی و پایان دادن به آن کاری انجام دهم. مطمئن بودم زمانی می توانم بر عصبانیت غلبه کنم که شرایط و آدم های اطرافم به من کمک کنند.

اما شرایطم به ویژه آن بخشی که به همسر و فرزندانم مربوط می شد، هیچ کمکی به من نمی کرد. کامل بودن برای هیچ کس امکان پذیر نیست و عیوب و ضعف های آن ها باعث آشکارتر شدن ضعف های من می شد. وقتی تحت فشار بودم و از عصبانیت خونم به جوش می آمد، آنچه که در ظاهرم پنهان کرده بودم، ناگهان آشکار می شد. با عصبانیت همه چیز را خراب می کردم و به کسانی که دوستشان داشتم، ناسزا می گفتم. اوایل این مساله به ندرت و شاید سه ماه یک بار رخ می داد. اما به سرعت به یک عادت تبدیل شد. عجیب آن که به نظر می رسید عصبانیت، نتیجه ی دعا های خودم بود.

پاسخی شگفت انگیز به دعاهایم

در شب سال نو ۱۹۸۷، به شدت به درگاه خدا گریه کرده و به او التماس کردم بر دهانم آتش داغ بگذارد و کلمات زشت را از آن پاک نماید. اعتراف کردم که این آتش سوزان ویرانگر، خواست قلبم بوده است. امیدوار بودم رویایی ببینم که در آن فرشته ای با اخگری سوزان از ملکوت، به دیدارم بیاید. اما خدا به شیوه ای کاملاً متفاوت و دور از ذهن، به دعاهای من پاسخ داد. در حقیقت من با حالتی حق به جانب و مغرور به ایمانم، دعا کردم. از روی نیت و هدفم، خودم را قضاوت می کردم و برای کارهایم دلیل می آوردم. اما دیگران را از روی رفتارشان قضاوت می کردم؛ حتی پا را فراتر گذاشته و فکر می کردم از انگیزه های دیگران خبر دارم. از دید خودم من فرد پاک و بی عیبی بودم اما نسبت به دیگران منتقد بودم. در آن زمان همسرم شبان کلیسا شده بود و من مجبور بودم دالاس و همه ی آنچه را که با آن ها انس گرفته بودم، ترک نمایم.

با غرور و خودپسندی در ردیف اول کلیسا می نشستم و با تکان دادن سر به دیگران سلام می کردم. فکر می کردم به هدف خود رسیدام. خود را این گونه توجیه می کردم که چون خدا از زندگی من راضی است، این موقعیت را برایم فراهم کرده تا همسر کشیش باشم. او مرا همین طور که

هستم، دوست دارد. تردید داشتم که خدا بتواند همه‌ی آن بخش‌های وجودم را که نیاز به تغییر داشت، پیدا کند. پس نه تنها با فروتنی بلکه با غرور دعا می‌کردم.

کاملاً در اشتباه بودم. فکر می‌کردم موقعیت و پیشرفتم، نشانه‌ی رضایت خدا از زندگیم می‌باشد. تصور می‌کردم بخش‌های کوچکی از زندگیم نیازمند تغییر است و بر این باور بودم که از خودگذشتگی‌های کوچکم، باعث خیر و برکت در زندگیم خواهد شد.

در طول یک ماهی که دعا کردم، خود را عصبانی تر از همیشه یافتم. صبح‌ها بدون هیچ دلیلی، از خواب می‌پریدم. گویی در درونم آتشفشانی در حال فوران است. اما فقط صدای غرش آن را احساس می‌کردم. در این مواقع به همسر می‌گفتم: «اگر آدم باهوشی باشی، می‌فهمی که نباید امروز سر به سر من بگذاری!»

جان نگاهش را به سمت برمی‌گرداند و در حالی که برای اخطار من توضیح می‌خواست، با جسارت می‌پرسید که چه چیزی مرا ناراحت کرده است؟ این سوال او همیشه مرا ناامید می‌کرد. زیرا خودم هم واقعا نمی‌دانستم چرا این گونه از خواب بیدار می‌شوم. بنابراین او را سرزنش می‌کردم که حل این مساله، بسیار مبهم و بغرنج است. سپس جان متوجه می‌شد که صحبت کردن با من تنها وقت تلف کردن است و آن روز زیاد دور و بر من نمی‌پلکد.

در نتیجه در من، احساس ناراحتی و ناامیدی تمام وجود داشت. در آن روزها اتفاقات عادی و معمولی هم به طرز وحشتناکی بزرگ جلوه می‌کردند. در این حالت، درها و کابینت‌ها را محکم به هم می‌کوبیدم و مانند یک ماشین بخار در خانه هن و هن می‌کردم و به هرکس که جرات می‌کرد از کنار من رد شود، نگاه خصمانه‌ای می‌انداختم.

ناخودآگاه تمام رفتار و گفتار جان مرا تحریک می‌کرد و باعث می‌شد که داد و بیداد راه بیان‌ازم و هر نوع حرف زشتی را به همسر می‌گویم. حرف‌هایی که بعداً از گفتن آن‌ها پشیمان می‌شدم. خودم را این گونه توجیه می‌کردم که قبلاً به او گفته بودم مرا تنها بگذارد. تقصیر من نبود، قبلاً به او اخطار داده بودم!

فکر می‌کردم تحت حمله‌ی شیطان قرار گرفته و تسخیر شده‌ام و مسئول رفتارم نیستم. در یک صبح شنبه، با حمله‌ی عصبی دیگری از خواب بیدار

شدم. با گذشت روز همه چیز از بد به بدتر تبدیل می‌شد. موقع راه رفتن پاهایم را روی زمین می‌کوبیدم و غر می‌زدم و دق دلی خود را عمدتاً بر سر جان خالی می‌کردم. سپس به اتاق لباس شویی رفتم و مشغول درآوردن لباس‌ها از خشک‌کن شدم. در این هنگام جان که صدای به هم خوردن در خشک‌کن را شنیده بود، به سرعت به طرف من آمد، مرا گرفت و روی سبد رخت شویی خم کرد. همان طور که از کار او بسیار شوکه شده بودم، به آرامی مرا بلند کرد و به طرف گاراژ برد. او مرا بیرون خانه نگه داشت و مرا به خانه راه نداد.

جان از داخل خانه گفت: «قرار نیست با پرتاب کردن، همه چیز را در خانه از بین ببری!» در گاراژ باز بود و هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کرد، با این حال احساس می‌کردم مانند سگ یا گربه‌ای مرا از خانه بیرون کرده و در گاراژ نگه داشته است. از جان خواستم در خانه را باز کند اما او گفت: «نه!» او را تهدید کردم که پیش همسایه‌ها می‌روم. گفت: برو!

احساس ناامیدی بیش‌تری به من دست داد. احساس می‌کردم باید چیزی را بشکنم تا حالم بهتر شود. یک چکش برداشتم و جست و جو را آغاز کردم. می‌خواستم چیزی را پیدا کنم که پس از فروکش کردن عصبانیتیم، از شکستن آن پشیمان نشوم.

چون تازه به آن خانه اسباب‌کشی کرده بودیم، گاراژ پر از جعبه بود. بالاخره پس از یک ربع گشتن، شی مورد نظر خود را در گوشه‌ای از گاراژ یافتم. یک کباب پز. چکش را بلند کردم و با شدت به در آن ضربه زدم. در حالی که به عقب برمی‌گشتم تا آسیب وارد شده را بررسی کنم، در رونم این کلمات را می‌شنیدم: «این روح خشم نیست که تو را تسخیر کرده، تو کاملاً در کنترل خود هستی!» به این پیغام اعتنائی نکردم. به در زدم و به جان گفتم: «خرابکاری‌ام را انجام داده‌ام، حالا در را باز کن!»

او هم در را باز کرد و من با غرور به او نشان دادم که چه بلایی بر سر کباب پز نازنین اش آوردم. البته او ذره‌ای تحت تاثیر قدرت یا خشم من قرار نگرفت.

دیگر کسی برای سرزنش شدن وجود ندارد

در حضور دیگران سعی می‌کردم عصبانیتم را کنترل کنم تا مبادا خشم بر من چیره شده و موجب سرافکنندگی شود. عصبانیتم را ننگه می‌داشتم و آن را در خانه خالی می‌کردم. من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که به جای حمله به مشکلات به افراد حمله می‌شد. همیشه به دنبال کسی می‌گردیم تا او را سرزنش کنیم. به این ترتیب از زیر بار مسئولیت فرار می‌کنیم. من کسی بودم که از ناراحتی‌های جسمی و روحی بسیاری در دوران کودکیم رنج کشیده و سرزنش شده بودم. اکنون نیز هر زمان که احساس ناتوانی می‌کردم یا عصبانی می‌شدم، جان را سرزنش می‌کردم. اگرچه قسم خورده بودم که هرگز با فرزندانم با عصبانیت و پرخاش رفتار نکنم - زیرا خودم از این مساله رنج کشیده بودم - اما باز هم این کار را می‌کردم.

پدر و مادرم، زمان بزرگ کردن من، به مسیح ایمان نیاورده بودند. زمانی که من به مسیح ایمان آوردم، تصور می‌کردم که این تغییر، از انجام دوباره‌ی چنین رفتاری در خانواده‌ام جلوگیری می‌کند. اما در این استدلال من، مشکلی وجود داشت: من هنوز مادرم را نبخشیده بودم. نبخشیدن مادرم به این دلیل نبود که او را فراموش کرده‌ام، بلکه به این خاطر بود که می‌ترسیدم او را ببخشم. فکر می‌کردم با این کار، او آزاد خواهد بود تا دوباره به من آسیب برساند.

خود را زیر فشار زیادی می‌دیدم که هرگز آن را تجربه نکرده بودم. پسر دوم‌ام به تازگی متولد شده بود و پسر بزرگ ترم، دو ساله بود. اخیراً او برای خواب بعدازظهر لجاجت زیادی از خود نشان می‌داد و این وضع، هفته‌ها ادامه داشت. وقتی پسر کوچک ترم در خواب بود، پسر بزرگ ترم را هم می‌خواباندم تا بتوانم به کارهای خانه رسیدگی کنم. اما به محض این که اتاقش را ترک می‌کردم و به طبقه‌ی پایین می‌آمدم، او به دنبال من از تختش پایین می‌آمد و می‌گفت که نمی‌خواهد بخوابد. آن قدر از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتیم و آن قدر بحث می‌کردیم که بالاخره او خسته می‌شد و دو ساعتی می‌خوابید. اما به محض خوابیدن او پسر کوچکم از خواب بیدار می‌شد. یک روز در حین این تلاش‌ها، کنترلم را از دست دادم. پسر بزرگم را که دنبال من آمده بود، بغل کردم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. به خودم گفتم: «باید

به او نشان دهم که دیگر نیاید از تختش بیرون بیاید!»
او تلاش می‌کرد تا او را رها کنم، مشت و لگد می‌زد و داد و فریاد راه انداخته بود. به خودم گفتم: «باید این بچه را محکم به دیوار بکوبم تا یاد بگیرد دیگر از تختش بیرون نیاید!» او را بلند کردم؛ به طوری که چشمانش در برابر من قرار گرفت. می‌خواستم او را به دیوار بکوبم که ترس را در چشمانش دیدم. او احساس کرده بود که عصبانیت من با دفعات پیش فرق می‌کند. او قبلاً مرا این گونه ندیده بود. وحشت چشمانش، مرا به یاد ترس‌های دوران کودکیم انداخت. انگار تمام ترس‌های آن دوران به صورت شیرین او منتقل شده بود. ترس او، مرا از انجام کارم بازداشت. به آرامی او را روی تختش گذاشتم و در حالی که آهسته از اتاق خارج می‌شدم، گفتم: «مامان از این که تو را ترسانده، خیلی ناراحت است!»

در اتاقش را بستم و به سرعت از پله‌ها پایین آمدم. خودم را روی کف اتاق نشیمن انداختم و آن قدر گریه کردم که دیگر رمقی برایم نمانده بود. تازه متوجه شدم مشکل من ربطی به پدر و مادرم، همسرم، فرزندانم، فشارهای روانی، شیوه‌ی تربیت، پیش زمینه‌های فرهنگی و یا حتا هورمون‌هایم ندارد. مشکل، خودم بودم. اگرچه این مسایل، فشار و تنش ایجاد می‌کردند. اما تنها خود من، مسئول واکنش نسبت به آن‌ها بودم.

خیلی گریه کردم زیرا شک داشتم که آیا می‌توانم خود را از این عصبانیت رها کنم؟! این بخشی از شخصیت من بود که مدت‌ها آن را با ضعف و مشکلات شخصی‌ام، توجیه کرده بودم. اما اکنون با آن روبه‌رو بودم و دیگر مجالی برای توجیه آن وجود نداشت. اکنون آنچه را که واقعا وجود داشت، می‌دیدم؛ نیروی مخرب و خودمختاری که به او اجازه داده بودم تا مرا تحت کنترل خود درآورد. در آن لحظه تنها بودم. دیگر کسی برای سرزنش کردن وجود نداشت. برای نخستین بار، تمام زشتی و سنگینی رفتارم را روی‌شانه‌هایم احساس کردم. تمام رفتارها و حرف‌های زشتم را در ذهن مرور کردم. از واکنش‌هایم به وحشت افتاده بودم. ضرباتی را که به کباب‌پز وارد کردم، به یاد آوردم و با خود گفتم: نمی‌توانم پایین بروم و از او طلب بخشش کنم، او یک موجود بی‌روح است! با دلی شکسته فریاد زدم: «خدایا دیگر این شرایط را نمی‌خواهم. دیگر خودم را توجیه و دیگران را سرزنش نمی‌کنم. خدایا مرا ببخش!» در همین زمان احساس کردم خدا بار گناهانم را از دوشم برداشت. دوباره با تمام وجود فریاد زدم. اما این

بار آرام شده بودم.

زمانی که فروتن شدم و به ماهیت خشم و عصبانیتم پی بردم و آن‌ها را کنار گذاشتم، خداوند مرا بخشید و قدرتش را به من داد تا بر خشم خود غلبه کنم.

آنچه را که توجیه می‌کنید، می‌خرید

«اعمال نفس روشن است: بی عفتی، ناپاکی و هرزگی؛ بت پرستی و جاودگری؛ دشمنی، ستیزه جویی، رشک، خشم؛ جاه طلبی، نفاق، دسته بندی...» (غلاطیان ۵: ۱۹-۲۰)

من با توجیه کردن دروغم، در واقع آن را خریده بودم. این آیه به روشنی بیان می‌کند که طغیان خشم و عصبانیت، ثمره‌ی طبیعت نفسانی و سرشت زمینی ماست. خشم، روح یا ناشی از ضعف نیست، موروثی هم نیست. پولس، در غلاطیان نه تنها این اعمال را توجیه نمی‌کند، بلکه آن را این گونه بیان می‌کند:

«... چنان که پیش تر به شما هشدار دادم، باز می‌گویم که کنندگان چنین کارها پادشاهی خدا را به میراث نخواهند برد.» (غلاطیان ۵: ۲۱)

پولس با استفاده از کلمه‌ی «کنندگان» اشاره می‌کند که کارهای ما به عادت تبدیل شده است. ما آن قدر گناهی را تکرار می‌کنیم که به یک عادت رفتاری تبدیل می‌شود. فوراً به دنبال توجیه جسم تان نباشید. خدا نگفت که آن را توجیه کنیم بلکه گفت باید آن را مصلوب نماییم.

«آنان که به مسیح عیسا تعلق دارند، نفس را با همه‌ی هوس‌ها و تمایلات‌اش بر صلیب کشیده اند.» (غلاطیان ۵: ۲۴)

در واقع آنچه را که توجیه می‌کنیم، در خود نگه می‌داریم. هرچه قدر بیش تر عذر و بهانه بیاوریم، بیش تر در اسارت آن خواهیم بود. من با سرزنش کردن گذشته‌ام، رفتارهای فعلی‌ام را توجیه می‌کردم. تصور می‌کردم رنجی را که در گذشته کشیده‌ام، این حق را به من می‌دهد که این گونه رفتار کنم. با سرزنش دیگران خود را از هر مسئولیت و تعهدی معاف می‌کردم. اما رنج‌هایی که مسیح متحمل شده، چه می‌شود؟! آیا برای خریدن آزادی من کافی نبودند؟!

زمانی که از پذیرفتن مسئولیتی سر باز می‌زنیم، توانایی خود را برای تغییر دادن از دست می‌دهیم. مسئولیت‌پذیری، یعنی توانایی پاسخ‌گویی. این توانایی، تعیین‌کننده‌ی آزادی یا فقدان آن در آینده‌ی ماست. وقتی فروتن می‌شویم، اشتباهات مان را می‌پذیریم و به آن‌ها اعتراف می‌کنیم، از به دام افتادن خود جلوگیری کرده‌ایم.

بخشید و فراموش کنید

پس از این که گریه‌ام تمام شد، خدا مرا راهنمایی کرد تا با مادرم تماس بگیرم و از او به خاطر این که در این سال‌ها او را نبخشیده‌ام، طلب بخشش کنم. انجام این کار برایم خیلی سخت بود، زیرا سال‌ها آن را در اعماق قلبم پنهان کرده بودم و نمی‌خواستم او را ببخشم. اما روح القدس مرا برانگیخت تا به یاد آورم که آن اتفاق با مادرم یکی از چیزهایی است که باید در وجودم بخشیده شود.

با مادرم تماس گرفتم، در حالی که گریه می‌کردم به آرامی به گناهم یعنی نبخشیدن مادرم اعتراف کردم. همچنین اتفاقاتی را هم که برایم رخ داده بود، برایش بازگو کردم و به او اطمینان دادم که دوستش دارم. مادرم نیز شروع به گریه کرد و گفت: «لیزا، لطفاً مرا ببخش. نمی‌دانی که این خاطرات چه قدر بر ذهنم سنگینی می‌کردند!» اعتراف من باعث شد که هر دوی ما آزاد شویم. مادرم، زن فوق‌العاده‌ای است ولی من تمام این سال‌ها اجازه داده بودم تا بین ما فاصله بیفتد. سپس او برای من و فرزندانم دعای خیر کرد و همین‌طور که با هم دعا می‌کردیم، قدرت بخشش، لعنت را از بین برد و فصل جدیدی آغاز شد.

اگر آزاد شدید، آن را پنهان نکنید

اگر از مسأله‌ای آزاد شدید، دلیلی برای پنهان کردن آن وجود ندارد. من از این که از خشم خود رها شدم، خیلی خوشحال بودم. این مسأله آن قدر شگفت‌انگیز بود که دلیلی برای تظاهر و پنهان کردن آن وجود نداشت. خوشحال بودم که دیگر تمام شده است. در آن زمان تصور نمی‌کردم مشاجرات خصوصی‌ام که آن‌ها را پنهان کرده بودم، روزی بخشی جدایی‌ناپذیر از شهادت من شود.

روزی در پنسیلوانیا خود را آماده می‌کردم تا بعد از صبحانه، برای عده‌ای از زنان صحبت کنم. از خدا پرسیدم امروز می‌خواهی چه چیزی را با دیگران در میان بگذارم؟ سپس چند موضوعی را که برایم راحت تر بود، مطرح کردم و منتظر پاسخ خدا ماندم. اما پاسخ او مرا شگفت زده کرد: «به آن‌ها بگو که تو آدم مشکل داری هستی!»

من شوکه شده بودم. گفتم: «اگر من این را بگویم، آن‌ها دیگر به حرف‌های من گوش نمی‌دهند زیرا دوست ندارند که از یک آدم مشکل دار، حرفی بشنوند.» خدا پاسخ داد: «بسیاری از آن‌ها اسیر هستند، می‌خواهم با آن‌ها حرف بزنی و احساس همدردی کنی. به این ترتیب دیوارهای آن‌ها فرو خواهد ریخت و من می‌توانم به آن‌ها کمک کنم.»

مطمئن بودم آنچه می‌شنوم، درست نیست. بنابراین دوباره از خدا پرسیدم: «خدایا می‌خواهی امروز در چه زمینه‌ای خدمت کنم؟» اما خدا جوابی نداد.

وقتی برای صبحانه رفتم، زنان حاضر در آن جا با دقت سر تا پای مرا بررسی کردند. انگار می‌خواستند توانایی سخن گفتنم را بسنجند. هنگام صرف صبحانه، بسیار ساکت بودم و امیدوار بودم راهنمایی تازه‌ای از خدا دریافت کنم، اما او نیز ساکت ماند.

زمانی که نوبت به معرفی من رسید، همسر کشیش با چنان واژه‌های بلندبالایی از من تعریف کرد که گمان کردم درباره‌ی شخص دیگری حرف می‌زند. با خودم فکر کردم اگر چیزی را که خدا خواسته بگویم، گمان می‌کنند دارم به آن‌ها طعنه می‌زنم. در نتیجه تصمیم گرفتم مسئولیت همه چیز را به خدا واگذار کنم. پس میکروفن را گرفته و گفتم: «خدا از من خواست به شما بگویم که من آدم مشکل داری هستم!» زنان حاضر نمی‌دانستند که باید چه کار کنند. همه منتظر بودند تا من به گونه‌ای آن‌ها را تحت تاثیر قرار دهم. آن‌ها خلع سلاح شده بودند. بعضی‌ها خندیدند و عده‌ای دیگر با دهانی باز به من خیره شدند. برای آن‌ها تعریف کردم که چگونه خدا به من کمک کرد تا از خشم و غرور رها شوم. اکنون آن‌ها احساس راحتی می‌کردند. وقتی فهمیدند که من قصد محکوم کردن یا نمک پاشیدن بر زخم هاشان را ندارم، آن‌ها هم دریچه‌ی قلب شان را گشودند.

پس از اعلام این پیغام و در طول خدمتم، قدرت خدا و کلام معرفت‌اش آزادانه تر و راحت تر جاری شد. وقتی جلسه تمام شد، اطرافم مملو از زنانی

بود که می‌گریستند و به اشتباهات مشابه خود، اعتراف می‌کردند. آن‌ها اکنون احساس آزادی و امنیت می‌کردند، زیرا من نیز با آن‌ها راحت بودم.

«پس نزد یکدیگر به گناهان خود اعتراف کنید و برای یکدیگر دعا کنید تا شفا یابید. دعای مرد پارسا، قدرت دارد و بسیار اثربخش است.» (یعقوب ۱۶: ۵)

این ماجرا به بیش از ۶ سال پیش برمی‌گردد. من هنوز هم از تعداد زنانی که آن روز به دعوت من پاسخ مثبت دادند، شگفت زدام. من تنها درونم را باز کرده و خود حقیقی‌ام را به آن‌ها نشان دادم. مسیح نیز همیشه برای افرادی که به آن‌ها خدمت می‌کرد، حقیقی بود.

در صداقت و اعتراف نیرویی نهفته است و این مساله بسیار مهم است که با صداقت، شهادت دهیم که قدرت خدا چگونه زندگی ما را تغییر داده است. با این کار، به دیگران شجاعت و امید می‌دهیم که آن‌ها هم می‌توانند به ایمان شان تکیه کنند. این فرصتی است تا آن‌ها در ایمان شان قوی شوند و با شهامت به خدا ایمان بیاورند تا خدا نیز کارهایی مشابه برای آن‌ها انجام دهد.

«هر که گناه خود را ببوشاند، برخوردار خواهد شد؛ اما هر که آن را اعتراف کند و ترک نماید، رحمت خواهد یافت.» (امثال ۲۸: ۱۳)

وقتی صادق باشیم، می‌توانیم لطف و محبت خدا را درک کنیم. این صداقت زنجیرهای شرم و سرافکنندگی را در زندگی از هم می‌گسلد. به شما توصیه می‌کنم تا بدون ترس با خشم خود روبه‌رو شوید. ممکن است خشم تان در سایه‌ی عذر و بهانه‌ها پنهان شده باشد. بهانه‌هایی مانند: گذشته تان، پدر و مادر تان، نژاد یا شرایط محیطی تان. اما تا زمانی که مسئولیت کارهایتان را برعهده نگیرید، قربانی رفتار خود خواهید بود. شما قربانی خشم ویران‌گری می‌شوید که علیه شما و کسانی که دوست شان دارید، می‌خروشد. خداوند می‌خواهد شما را از تاریکی به نور بیاورد.

ببایید با این سوال‌ها شخصیت تان را بررسی کنیم:

- آیا بر این باورید دیگران باعث عصبانیت شما می‌شوند؟
- آیا عصبانیت تان را با دلایلی چون فشارها و شرایط محیطی، توجیه می‌کنید؟

- آیا به کسانی که خیلی به شما نزدیک هستند، حمله می‌کنید؟

- آیا از قبول مسئولیت رفتار خود می‌ترسید؟

- آیا عصبانیت را به عنوان روش زندگی پذیرفته اید؟

با پاسخ دادن صادقانه به این سوالات می‌توانید وضعیت خود را در برابر عصبانیت به طور دقیق ارزیابی کنید. اگر به بسیاری از سوالات پاسخ مثبت دادید، مطمئنم که در این بخش شخصیت واقعی خود را دیده‌اید. اگر آماده‌اید تا با توبه کردن خود را از خشم و عصبانیت آزاد کنید، لطف خدا از هم اکنون شامل حال شماست.

پس از اعماق قلب‌تان با من دعا کنید:

«خدای پدر!

من با خضوع و فروتنی به حضور تو می‌آیم. از این پس دیگر کسی را سرزنش نمی‌کنم و بهانه نمی‌آورم. مسئولیت تمام عصبانیت‌هایم را برعهده می‌گیرم. خشم خود را به زیر پاهای تو می‌افکنم و در پرتو دستان قدرتمند و پراز لطف و رحمت تو خود را فروتن می‌کنم. من قدرت خداوند را در زندگیم دریافت کردم. من زندگی بدون خشم را برمی‌گزینم. در نام عیسی مسیح آمین!»

کسی که نزد تو از دیگران غیبت می‌کند،
پشت سر تو نیز غیبت خواهد کرد.

غیبت: چیزی بیش از صرفاً چند کلمه

زمانی که در دانشگاه عضو انجمن دختران دانشجو بودم، همیشه از برگشتن دوباره به اتاقم که تازه از آن خارج شده بودم، احساس خطر می‌کردم. زیرا از هر ده باری که برمی‌گردید، نه دفعه‌ی آن دختران انجمن را در حال صحبت کردن سرِ صدا یا رفتار خود می‌یابید. همیشه سعی می‌کردم پیش از ترک اتاق هر چیزی را که لازم داشتم، بردارم. اگر ضرورت ایجاب می‌کرد که دوباره برگردم، سعی می‌کردم پیش از باز کردن در با ایجاد صدایی در سالن، برگشتنم را اطلاع دهم.

وقتی برای برداشتن مسواک یا حوله‌ای که فراموش کرده بودم آن را بردارم، به اتاقم بازمی‌گشتم، صدای خنده یا پیچ‌پیچ هایشان به یک باره قطع می‌شد و این مساله مرا آزار می‌داد. به قیافه هایشان نگاه می‌کردم و تا حدودی به خاطر دردی که در معده‌ام احساس می‌کردم، می‌دانستم که مشغول غیبت کردن پشت سر من بودند.

البته این موضوع چندان دور از انتظار نبود. زیرا تعداد کمی از دختران

عضو انجمن، مسیحی بودند. من هم علنا خود را فردی بی دین که به دنبال تفریح و مراقبت از خودش است، معرفی کرده بودم. من به دنبال خوشی‌های زودگذر بودم و می‌خواستم از خودم در مقابل مشکلات آینده محافظت کنم. بنابراین من هم از غیبت کردن مستثنا نبودم. به غیبت به عنوان راهی برای دفاع از خود نگاه می‌کردم. منظورم این است که به زنی سخن چین تبدیل شده بودم.

در تابستان بین سال‌های اول و سال‌های آخر تحصیلاتم، در میان شوک و ناپاوری اطرافیانم از یک دختر بی دین به یک فرد مسیحی تبدیل شدم. روزی یکی از دانشجویان در محوطه‌ی دانشگاه مرا به مراسم دعای توبه برای بی‌ایمانان دعوت کرد و در آن جا من مسیح را به عنوان سرور و نجات دهنده‌ی خود پذیرفتم. (بعدها آن مرد جوان همسرم شد.)

به طرز فوق‌العاده عجیبی نجات یافته بودم. دیگر الکل مصرف نمی‌کردم و معده‌ام دیگر به لاکتوز واکنش نشان نمی‌داد. در آن زمان بود که فهمیدم چرا زندگی خودم‌محورانه موجب حس پوچی می‌شود. پس از بازگشت به دانشگاه متوجه شدم که دوستان و اطرافیانم به سختی می‌توانند با ایمانم کنار بیایند. حس کردم خداوند مرا به شهر دالاس فرامی‌خواند. جان، همان پسر جوانی که باعث شد به مسیح ایمان بیاورم هم آن جا بود. من از پیوستن به کلیسا و مورد استقبال قرار گرفتن خواهران جدید و حقیقی‌ام هیجان زده بودم.

حرف زدن خواهران

با خودم فکر می‌کردم اکنون دیگر همه چیز متفاوت خواهد بود. زنان کلیسا مسیحی هستند. در ذهنم دوستان مسیحی‌ام را تجسم می‌کردم که لبخندزنان و با آغوش باز به من خوشامد می‌گویند و زنان مسن تر شاگرد من هستند.

اما در کمال تعجب دیدم که این طور نیست. از رفتار آن‌ها شوکه شده بودم. آن‌ها ذره‌ای هم از دیدن من خوشحال نشدند. هیچ کس به من خوشامد نگفت، برعکس آن‌ها مرا برای جمعیت کوچک جوانان مسیحی مجرد، تهدیدی به حساب می‌آوردند.

در نخستین یکشنبه، هنگامی که ظاهر و رفتارم را بررسی می‌کردند،

متوجه نارضایتی شان شدم. وقتی به آن‌ها معرفی شدم، بسیار سرد ولی مودبانه برخورد کردند و سریعاً بحث را با موضوعات یا اشخاصی که من نمی‌شناختم، عوض کردند. برای نخستین بار پس از ایمان آوردنم، احساس سرخوردگی عجیبی به من دست داد. از روی نگاه‌هایشان حدس زدم که شاید شک دارند من واقعا ایمان آوردم. تازه چند ماه بود که پس انداز کرده بودم و هنوز نمی‌توانستم یک کمد اختصاصی در انجمن برای خودم داشته باشم.

بنابراین از کمد یکی از دختران عضو انجمن استفاده می‌کردم. پولی برای خرید لباس‌های جدید نداشتم، بنابراین سعی می‌کردم به آن‌ها ثابت کنم که برخلاف ظاهر، در ایمانم جدی‌ام و هدفم قابل احترام است. رفتار پسرها دوستانه‌تر بود اما دخترها همچنان به من بی‌اعتماد بودند و از من فاصله می‌گرفتند. با خودم فکر می‌کردم شاید خدا نمی‌خواهد هیچ دوست دختری داشته باشم. چند ماه پیش از این که به دالاس بیایم، جان به من پیشنهاد ازدواج داد اما من هنوز آمادگی آن را نداشتم. در تمام زندگیم ارزش خود را با وضعیت اجتماعی خانواده‌ام یا در این که با چه پسری دوست شده‌ام، سنجیده بودم، اما اکنون می‌خواستم خدای پدر را بشناسم.

با این که می‌دانستم خدا مرا به ازدواج با جان فراخوانده است، اما تصمیم گرفتم که فعلاً هیچ‌قولی به او ندهم. به دانشگاه می‌رفتم، کار می‌کردم و به کلیسا می‌رفتم. سعی می‌کردم دیرتر به کلیسا بروم تا در تنهایی بنشینم و بتوانم زودتر آن‌جا را ترک کنم. فکر می‌کردم با این کار، دیگران تصور می‌کنند که من زندگی پرمشغله و رضایت‌مندی دارم. بنابراین طوری رفتار می‌کردم که زندگی واقعی‌ام را نشان ندهد. من که تا آن زمان هیچ وقت تنها نبودم، حالا به شدت احساس تنهایی می‌کردم. در تنهایی از منطق می‌پرسیدم که آیا دانشگاه را ترک کنم یا نه؟! خیال پرداز و ایده‌الیست شده بودم. به نظر می‌رسید اعضای انجمن دختران دانشجو، محبت و دل‌سوزی و مهمان‌نوازی بیش‌تری نسبت به افراد کلیسا داشتند. حداقل می‌دانستم که چه انتظاراتی باید از آن‌ها داشته باشم اما افراد کلیسا مرا به کلی گیج کرده بودند؛ از شیوه‌ی پذیرش‌م توسط خواهران واقعی‌ام کاملاً گیج شده بودم. ساعت‌ها نزد مادرم که او نیز در آن زمان ایماندار بود، گریه می‌کردم. پس از آن تصمیم گرفتم دانشگاه را ترک کنم و به یک دانشکده‌ی مسیحی بروم. پدرم از پرداخت هزینه‌های تحصیلی‌ام خودداری کرد. در یک آپارتمان

یک خوابه، بدون اثاثیه و پول و هیچ دوستی تنها مانده بودم. از دختری ثروتمند، اهل معاشرت و مهمانی، با دوستان بسیار و امتیازات اجتماعی به فردی فقیر و تنها تبدیل شده بودم که به صورت پاره وقت در رستورانی به عنوان پیش خدمت کار می‌کرد و از مشتریان انعام می‌گرفت. در یکی از یکشنبه‌ها، در حالی که سعی کردم بدون جلب توجه دیگران به کلیسا بروم، با مرد جوانی که هم سن خودم بود، ملاقات کردم. مدتی با هم گفتیم و خندیدیم. چند هفته بعد با هم شام بیرون رفتیم. یک ساعت از صرف غذا نگذشته بود که او ناگهان گفت: «تو آن قدر هم که دیگران می‌گویند، بد نیستی!»

خیلی تعجب کردم، زیرا مطمئن بودم که عدم توجه دیگران به من، به این دلیل است که مرا نادیده گرفته‌اند. به همین دلیل پرسیدم: «چه کسی گفته که من بد هستم؟!»

من من کنان جواب داد: «خب، خودت که می‌دانی ... همه‌ی دخترها و خاله‌ام!»

تعجبم به ترس تبدیل شد: «خاله‌ی او و همه‌ی دخترها!!!» خاله‌ی او یکی از پرنفوذترین و برجسته‌ترین زنان در میان اعضای پنج هزار نفری کلیسا محسوب می‌شد. آن‌ها تصور می‌کردند که من دختر مغرور و خودپسندی هستم که جان را جادو کرده‌ام که حاضر نمی‌شود با دختر دیگری دوست شود. این موضوع هم از آن جا نشأت می‌گرفت که جان به همه گفته بود می‌خواهد با من ازدواج کند.

با قلبی شکسته به خانه رفتم. دیگر مطمئن بودم که تصمیم‌ام برای ترک دانشگاه و اطاعت از خدا، اشتباهی بیش نبوده است. آن قدر گریه کردم تا خوابم برد.

بگذارید خدا سخن بگوید

صبح روز بعد، موقع دعا وقتی دیدم که این خانم برجسته از سکو بالا می‌رود تا آنچه را که خداوند به قلبش الهام کرده بود با دیگران قسمت کند، ناراحتی‌ام به خشم تبدیل شد. در حالی که از شدت خشم دستانم را مشت کرده بودم، سعی کردم کنترل‌م را از دست ندهم تا سخنانش تمام شود. پس از تمام شدن مراسم، به سرعت به طرف ماشینم رفتم. وقتی با

غیبت: چیزی بیش از صرفاً چند کلمه

افکارم تنها ماندم، خودم را دلداری دادم: «نمی دانم وقتی مردم بفهمند این خانم بلندمرتبه و مقتدر، واقعا چگونه زنی است، درباره اش چه فکری خواهند کرد؟!»

در این فکر بودم که برای چه کسی، چه چیزی را تعریف کنم که ناگهان افکارم به وسیله صدای مهربان خداوند قطع شد: «لیزا، اگر تو از خودت دفاع کنی، من از تو دفاع نخواهم کرد!»

با خدا بحث کردم: «اما خداوند این درست نیست!»

خدا پاسخ داد: «اگر الان تصمیم بگیری تا از خودت دفاع کنی، مجبور می شوی باقی عمرت هم این کار را ادامه دهی...»

سپس به من قول داد: «اگر از خودت دفاع نکنی، من حامی و پشتیبان تو خواهم بود.»

می دانستم وضعیتم ناامیدکننده است. به هر حال به چه کسی می توانستم بگویم؟ به جز کسانی که پشت سر من حرف می زدند و از من بدگویی می کردند، کس دیگری را در دالاس نمی شناختم. دختر ۲۱ ساله ای بودم که هیچ نفوذ، دوست یا پولی نداشت. خدا از من پرسید: «لیزا می دانی غیبت یعنی چه؟»

البته که می دانستم، پس جواب دادم: «یعنی مردم بدون احساس مسئولیت درباره ی دیگران حرف بزنند...» اما خدا تعریف عمیق تری ارائه داد و گفت: «غیبت یعنی دو یا چند نفر با دروغ های شیطان هم پیمان شوند.» پرسیدم: «اما اگر آنچه که می گویند واقعیت داشته باشد، چه؟!»

در این فکر بودم که آن خانم عالی رتبه ی کلیسا با من چه کرد. فقط می خواستم حقیقت را درباره ی او بیان کنم. خدا در پاسخ داستانی را برایم تعریف کرد تا بتوانم آن را درک کنم: «اگر ببینی یک خانم ایماندار دست در دست یک مرد از یک بار خارج می شود، به خانه می رود و شب را تا صبح با او می گذراند، چه فکری خواهی کرد؟»

جواب دادم: «خب معلوم است دیگر!»

خدا ادامه داد: «اگر آن را برای کسی تعریف کنی، آیا کار درستی انجام

داده ای؟»

مطمئن بودم اگر من شاهد عینی آن ماجرا بودم و اطلاعاتم هم درست بود، در این صورت گفتن آن ها کار درستی بود.

خداوند پرسید: «اما اگر آن زن به گناهش اعتراف کرده و توبه کند، آن

وقت چه؟! من با رفتار ناشایست او چه خواهم کرد؟»

پاسخ دادم: «باید آن را در دریای فراموشی غرق کنی و به همان اندازه که شرق و غرب از هم دورند، گناهانش را دور کنی!» (مزمور ۱۰۳: ۱۲)

«این موضوع در نظر من آن قدر دور است که گویی هرگز اتفاق نیفتاده. بنابراین وقتی من آن را فراموش کرده‌ام، تو حق نداشتی آن را بیان کنی، این طور نیست؟!»

جواب دادم: «نه، چنین حقی نداشتم.»

خداوند مصمم بود تا در این مورد از من حمایت کند. تا جایی که این زن مرا به ناهار دعوت کرد و از من عذرخواهی نمود. اما در ابتدا، خدا مرا وادار کرد تا به دیدن او بروم و با فروتنی به خاطر رفتار سردم از او معذرت خواهی کنم. (زندگی تصنعی و ظاهراً فعال را به یاد آورید.) موقع صرف ناهار او اعتراف کرد که نمی‌داند به چه دلیل مرا برای غیبت کردن انتخاب کرده بود. اما گفت که از این پس همه جا با صدای بلند اعلام خواهد کرد که من چه زن جوان و فوق العاده‌ای هستم!

لذت‌های پوچ

غیبت می‌تواند به شدت دردناک باشد. همه‌ی ما یک یا چند بار از کلماتی که بدون فکر و نابخردانه بیان شده‌اند، زخم خورده‌ایم و انزوا و واپس زندگی ناشی از آن را حس کرده‌ایم. چشمانی را که نگاه شان نسبت به ما عوض شده، دیده‌ایم و فاصله‌ای را که در کلام دیگران هنگام ارزیابی کردن ماست، حس کرده‌ایم؛ حرف‌هایی که پیام‌های ناگفته‌ی بسیاری را با خود حمل می‌کنند. ما روی برگرداندن کسانی را که از ما دوری می‌کنند، به خوبی می‌شناسیم. شاید آن کسی که تو روزی سفره‌ی دلت را پیش او گشوده بودی، اکنون دریچه‌ی دلش را به روی تو ببندد. احساس می‌کنی همه‌ی درها به روی تو قفل شده‌اند. اما دلیل آن را نمی‌دانی. همه‌ی ما می‌توانیم این مسایل را با ناراحتی به یاد بیاوریم، اما پس چرا هنوز هم غیبت می‌کنیم؟ بیش تر زنان، معاشرتی و اهل ارتباط برقرار کردن هستند. برای برخی از ما صحبت کردن به اندازه‌ی غذا خوردن ضروری است. صحبت کردن راهی است برای دسته بندی اطلاعات و مشکلات مان. هدیه‌ای است که از طریق آن می‌توانیم به طور کلامی رابطه‌ی عاطفی برقرار کنیم، شوخی

غیبت: چیزی بیش از صرفاً چند کلمه

کنیم، اطلاعات مان را رد و بدل کنیم و از علایق و دلوپسی هایمان بگویم. با استفاده از این هدیه می‌توانیم به دیگران کمک کنیم تا از ترس‌ها و احساسات شان حرف بزنند. این هدیه به زنان داده شده تا با کلام خود دیگران را محصور کرده و فضای دلگرم کننده‌ای را ایجاد کنند. بنابراین حرف زدن، امری ضروری و بی‌خطر است. اما غیبت، بخش مفیدی از یک رژیم مناسب نیست.

غیبت مانند شکلات گودیوا است. کمبود ارزش غذایی خود را با طعم خوب خود جبران کرده است. غیبت مانند شکلات، خوش طعم، هزینه بر و تنها برای لحظه‌ای شادی بخش است اما فاقد ارزش غذایی است. زیرا بعد از سرخوشی اولیه، دچار سردرد می‌شوید. به خوبی می‌دانید که نباید تکه‌ی دیگری از آن بخورید اما مزه‌ی آن بسیار خوب و وسوسه کننده است.

سلیمان پادشاه، جاذبه‌ی غیبت را چنین توصیف می‌کند:

«سخنان نام، مثل لقمه‌های شیرین است و به عمق شکم فرو می‌رود.»

(امثال ۱۸: ۸)

در این آیه کلمات خوبی برای توصیف غیبت وجود دارد. مانند: «لقمه‌ی

لذیذ»

این عبارت توصیف کننده‌ی چیزی خوش طعم، شادی بخش اما کوچک و ناچیز است. چیز کم اهمیتی که با آراستن ظاهرش، آن را بزرگ و بااهمیت جلوه می‌دهند. درست مانند یک خبر یا صحبت بی اهمیتی که بیش از حد به آن اهمیت داده شود. متأسفانه همین مساله‌ی کوچک و بی اهمیتی که به آن شاخ و برگ داده‌اند، می‌تواند در عمق جان انسان نفوذ کند.

در فرهنگ لغت معانی بسیاری برای غیبت آورده شده: «شایعه، تهمت، افتراء، بدگویی، هتک حرمت و پرحرفی» فعل غیبت کردن نیز به صورت «پشت سر کسی حرف زدن، فضولی کردن، خبرچینی کردن، جاروجنجال راه انداختن و سخن چینی کردن» تعریف شده است.

جالب است بدانیم «حقیقت» در هیچ کدام از تعاریف غیبت ذکر نشده است. غیبت یعنی سهل انگاری در پراکندن ادعاهای بی اساس و ارائه‌ی تصویر نادرستی از کسی. غیبت هیچ تضمین یا مسئولیتی ندارد. غیبت حساب شده و مخفیانه است و دستورالعمل واقعی آن همیشه پنهان است.

محرك های پنهان در پس دستورالعمل ها

آرزو می‌کردم می‌توانستم بگویم که به عنوان فردی ایماندار هرگز غیبت نکرده‌ام، اما دروغ خواهد بود. در کمال شرمندگی دریافتم که من هم وقتی تحت فشار باشم، به اندازه‌ی دیگران زشت و کم ارزش می‌شوم. چرا؟ در زیر دلایل یا بهانه‌هایم را عنوان می‌کنم. شاید دلایل شما هم جزو آن‌ها باشد.

من برای دفاع یا حمایت از خودم یا کسی که دوستش داشتم، غیبت می‌کردم. به عبارت دیگر هر زمان که احساس می‌کردم خداوند برای مراقبت از من یا فرد مورد علاقه‌ام به کمک من احتیاج دارد، غیبت می‌کردم. وقتی که ناراحت بودم از این که دیگران ماجرا را از زبان خودم نشنیده‌اند، برای دفاع یا توجیه خودم غیبت می‌کردم. زمانی که مورد اهانت دیگران قرار می‌گرفتم، غیبت می‌کردم. اشتباهات و نقاط ضعف دیگران را بیان می‌کردم، زیرا آن‌ها به من آسیب رسانده بودند و من نتوانسته بودم آن‌ها را ببخشم.

یکی از دلایل جالب توجه‌ام این است که می‌خواستم از طریق غیبت با دیگران تبادل اطلاعات داشته باشم و از آن‌ها اطلاعات بگیرم. این یک قاعده‌ی کلی و ناگفتنی است. اگر به فردی اطمینان کنی، او هم به تو اطمینان خواهد کرد. این تبادل اطلاعات هر دو نفر را آسیب پذیر و بی دفاع می‌کند، البته تا حدودی هم احساس امنیت ایجاد خواهد کرد. زیرا اگر فرد مقابل به شما خیانت کند و اطلاعات شما را فاش کند، شما هم برای جبران کردن، چیزهایی علیه او در دست دارید. شاید دلایلی که گفتم، فقط به درد کاغذ سیاه کردن بخورد، اما با این حال این دلایل به شکل گسترده‌ای به کار می‌روند.

من هرگز هنگام غیبت کردن، به انگیزه‌هایی که در پشت آن پنهان است، فکر نکردم. تنها وقتی که به خداوند اجازه دادم تا انگیزه‌ها و نیت‌های قلبی‌ام را داوری کند، توانستم این دلایل زشت و حقیر را که در ظاهر پنهان شده بودند، بشناسم. یکی از این انگیزه‌های پنهان، حسادت است.

عامل حسادت

زمانی که به اشتباه تصور می‌کنیم لطف خدا به فرد دیگری نشانه‌ی عدم توجه او به ماست، قربانی حسادت شده‌ایم. قائلان را به یاد آورید. نخستین

حسادتی که در کتاب مقدس آمده، مربوط به قائلان است. او پذیرش قربانی از سوی هابیل را به معنای عدم پذیرش قربانی خود تصور کرد. متأسفانه امروزه نیز حسادت در میان برادران ایماندار رواج دارد.

حسادت، حس رقابت را می‌پروراند و به وسیله‌ی غیبت، تغذیه می‌شود. در این جا دیگر غیبت، محدود به پیچ‌پیچ‌های آرام پشت سر دیگران نمی‌شود، بلکه شامل تهمت زدن به دیگران در جمع و به صورت علنی (حتا در موعظه‌های کلیسا) می‌باشد. افراد بانفوذ و قدرتمند، اغلب تلاش می‌کنند تا از این طریق کسانی را که تهدیدی بر سر راه موفقیت آن‌ها به شمار می‌آیند، رسوا کنند. حسادت، نوعی ترس مخرب و مشمئزکننده است. برخی افراد برادران خود را به خاطر حسادت لعنت می‌کنند، در حالی که باید با دعای خیر برای این افراد، آن‌ها را برکت دهیم. طمع - فرزند حسادت - به معنای آرزوی داشتن چیزی است که خداوند به دیگران داده است. من هرگز طمع کار نبودم، مگر زمانی که احساس کردم خدا آن چیزی را که من نیاز داشتم، به دیگری بخشیده است.

نخستین سفر ما این گونه آغاز شد: من و همسر من به همراه سه فرزند کوچک مان در حالی که در یک اتومبیل هوندا سیویک، چپانده شده بودیم، ایالت‌های امریکا را پشت سر گذاشتیم. اما اکنون خداوند را به خاطر خرید اتومبیل ون جدیدمان سپاس می‌گوییم.

در طول سفرمان از کلیسایی دیدن کردیم که در آن جا زوجی به تازگی صاحب اتومبیل ون شده بودند. با وجودی که برای آن‌ها خوشحال بودم، اما برای خودم خوشحال نبودم. ما حقیقتاً به یک اتومبیل ون نیاز داشتیم. سپس این زوج به کلیسایی که ما در آن خدمت می‌کردیم، پیوستند. آن‌ها فرزندان کم‌تری داشتند و حتا مسافرت هم نرفته بودند، اما خدا به آن‌ها یک ون داده بود. آن‌ها به قدری از این موضوع هیجان زده بودند که برای همه تعریف می‌کردند خدا چگونه به آن‌ها برکت داده است. حتا آن‌ها قبول داشتند که واقعا به این ماشین نیازی نداشتند.

مطمئن بودم که اشتباهی رخ داده است. مطمئناً کسی که ون را به آن‌ها داده، باید آن را به ما می‌داد. می‌دانستم که عکس‌العمل درست نیست اما به نظرم منصفانه نبود.

با ناامیدی به خدا شکایت کردم. من نیاز بیش‌تری به آن ماشین داشتم، پس چرا خدا آن را به این زوج داده است. خدا پاسخ داد: «لیزا تصور کردی

برکتی که به آن‌ها داده شده، باعث می‌شود تا توانایی من برای برکت دادن به تو کم شود و به همین دلیل عصبانی شدم. این بخشش از حساب بانکی تو داده نشده بلکه از طرف من است و من نامحدود هستم!»

حق با خداوند بود. من برکتی را که به آن‌ها داده شده بود، به معنای رد شدن نیازهای خودم، تصور می‌کردم. به جای شادمانی با آن‌ها اجازه دادم حسادت توجه‌ام را به خودم معطوف کند. من برکت خداوند را مانند انبار بزرگی تصور می‌کردم که اکنون یک ون کم دارد و نتیجه گرفتم برکت آن‌ها باعث شده تا توانایی خداوند برای برکت دادن من کاهش یابد. فکر می‌کردم آن‌ها شانس مرا از بین برده‌اند.

هرگاه تصور کردیم که لطف خدا به کسی از نظر مالی، پست یا مقام به معنای کاهش توانایی او برای حمایت از ما یا برکت دادن ماست، آن وقت وسوسه می‌شویم تا غیبت کنیم.

کشاندن دیگران به سوی خودمان

حسادت حتا در دوستی‌ها نیز خود را نشان می‌دهد. خداوند با قرار دادن دوستی در زندگی هایمان، ما را برکت می‌دهد اما ما به این دوستی اطمینان نداریم. به همین دلیل وسوسه می‌شویم تا هرکس و هر چیزی را که تهدیدی برای این دوستی به حساب می‌آید، بی اعتبار سازیم. برای به دست آوردن وفاداری دوستی مان، از دیگران بدگویی می‌کنیم. دوستی‌هایی که این گونه شکل می‌گیرند، به دلیل آن که حس حسادت و مالکیت را در ما به وجود می‌آورند، چندان دوام نمی‌آورند. اغلب از دوست مان می‌رنجیم زیرا تصور می‌کنیم که توجه او به دیگران به معنای خیانت به ماست. این مساله که اجازه دهیم خداوند بر اساس حقیقت و اصول خود، دوستی هایمان را پایه گذاری کند، در عصر حاضر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اما در ابتدا بگذارید که خداوند بهترین دوست تان باشد:

«آن که دوستدار پاک‌ی دل و لطافت زبان است، از دوستی پادشاه برخوردار

خواهد بود.» (امثال ۲۲: ۱۱)

پس بگذارید خداوند دوستان تان را انتخاب کند. پیش از آن که از خدا بخواهیم تا دوستان خوبی به ما بدهد، باید دل هایمان را پاک کنیم. یکی از راه‌های پاک کردن، کلام است. سخنان ما باید با مهربانی و توأم با بزرگواری

غیبت: چیزی بیش از صرفاً چند کلمه

باشد. لطف و محبت به دو شکل متفاوت توصیف می‌شوند.

- توانایی انجام آنچه را که حقیقت می‌طلبد

- محبت کردن بدون توقع پاداش

هر دو این موارد را می‌توانیم در دوستی هایمان اعمال کنیم. برای این که با دیگران محبت آمیز حرف بزنیم، باید از عیوب آن‌ها چشم‌پوشی کنیم و به آن‌ها احترام بگذاریم، حتی اگر لایق چنین رفتاری نباشند. مگر نه این که خداوند نیز با ما این گونه رفتار کرده است. او با خون خود عیوب ما را پوشاند و با نام خود ما را سربلند کرد. ما نیز عیوب دیگران را بپوشانیم و به آن‌ها احترام بگذاریم هرچند که به نظر لایق این بخشش نباشند. خدا دوستان خود را برای ما انتخاب کرده و می‌خواهد همان گونه که او با آن‌ها رفتار می‌کند، ما هم با آن‌ها رفتار کنیم. پس خداوند دوستان واقعی خود را به ما می‌سپارد، زیرا می‌داند ما به آن‌ها وفادار خواهیم بود.

مراقب آنچه می‌شنوید، باشید

تاکنون غیبت را از نقطه نظر آنچه می‌گوییم، بررسی کرده‌ایم اما غیبت تنها به گفته هایمان محدود نمی‌شود. بدترین و مخرب‌ترین نوع غیبت آن چیزی است که می‌شنویم:

«شریر به لب‌های دروغ‌گو اصفا می‌کند و مرد کاذب به زبان فتنه‌انگیز گوش می‌دهد.» (امثال ۱۷: ۴)

انجیل حتی کسی را که به حرف‌های دروغ‌گو گوش می‌دهد، دروغ‌گو می‌نامد. شاید شما به حرف‌های دروغ‌گو دیگران گوش داده و آن را کار درستی بدانید، زیرا با خود می‌گویید: «من فقط به حرف‌های او گوش داده‌ام، با آن‌ها که موافق نیستم!» شاید نیت شما این باشد که آن‌ها بتوانند ناراحتی‌هایشان را به راحتی بیان کنند و سبک شوند. اما این کار، برای شما و آن‌ها بی‌خطر نیست.

با شنیدن این حرف‌ها روح شما با سخنانی که شنیده‌اید، آلوده می‌شود. اکنون ناخواسته به نقاط ضعف شخصیتی یا رفتاری فردی که پشت سر او صحبت شده، می‌اندیشید و او را متهم می‌کنید. چشمان‌تان از تعجب گرد می‌شود و آنچه را که قبلاً نمی‌دیدید، اکنون به وضوح می‌بینید. شما علت آن را آگاهی بیش‌تر خود می‌دانید اما این‌طور نیست؛ علت آن بدگمانی

بیش تر شما به آن فرد است. هرگاه اسم فردی را که پشت سر او صحبت شده، می شنوید، ناگهان ذهن تان به سمت تهمت هایی که قبلا درباره ی او شنیده اید، معطوف می شود. ذهن تان به سرعت به مبارزه و انتقاد از آن فرد می پردازد و شما را وسوسه می کند تا اعمال و رفتار او را قضاوت کنید. این مساله به ویژه برای رهبران و زنان و شوهران بسیار خطرناک است. گوش کردن به شایعاتی که درباره ی رهبران گفته می شود، یعنی متزلزل کردن جایگاه افرادی که خدا آن ها را بالاتر از ما قرار داده است (مانند مدیران، والدین، معلمان یا خادمان) بدین ترتیب نسبت به هرکسی که خداوند برای راهنمایی، حمایت، آموزش یا خدمت به ما در زندگی مان قرار داده، بی اعتماد می شویم. شایعاتی که می شنویم باعث از بین رفتن صمیمیت در زندگی زناشویی مان می شود که این مساله بسیار خطرناک است، زیرا وقتی نگران آسیب رسیدن از سوی شریک زندگی مان باشیم، دیگر نمی توانیم خود را در اختیار وی قرار دهیم. تاکید بر این نکته بسیار ضروری است که اگر شخصی پشت سر شریک زندگی تان حرفی زد، به او خاطر نشان کنید که شما و همسرتان یکی هستید.

در سال های اول خدمت، روزی چند نفر از زنان مرا به نهار دعوت کردند. یکی از آن ها شروع به صحبت کرد و گفت که تا چه حد مرا دوست دارد اما احساس می کند همسرم آدم سختگیری است. او دلایل خود را برشمرد و به انتقاد از جان پرداخت. حرف هایش را قطع کرده و گفتم: «لطفا مرا ببخشید که با رفتارم در شما این تصور را به وجود آوردم که من با جان و شغل او مشکلی دارم و یا این که او را حمایت نخواهم کرد. حرف زدن علیه جان، یعنی حرف زدن علیه خودم! اگر انتقادی دارید می توانید مستقیما از خودم انتقاد کنید!» او فوراً حرفش را قطع کرد، زیرا بیش تر به دنبال انتقاد کردن بود تا حل مشکل.

دقت کنید که به دیگران - حتا اعضای خانواده تان - اجازه ندهید تا از شریک زندگی تان انتقاد کنند و در یکی بودن شما خدشه ای وارد نمایند. ببینید آن ها قصد اصلاح زندگی تان را دارند یا قصد تخریب آن را؟! آن ها اغلب از تاثیر مخرب کلام خود ناآگاه اند و فکر می کنند با اشاره به یک مشکل و بزرگ نمایی آن، آن را حل می کنند. در این مواقع شما با ملایمت آن ها را متوجه اشتباه شان کنید.

چگونه با این مشکل برخورد کنیم؟

در این جا من تنها به یک نمونه از مشکلات غیبت اشاره کردم. اکنون که من بی پرده با شما صحبت کردم، شما هم به نوبه‌ی خود با خودتان صادق باشید.

من همیشه بعد از غیبت کردن ناراحت می‌شدم و با خودم می‌گفتم که دیگر این کار را نمی‌کنم. این موضوع برایم عقده شده بود؛ زیرا با این که قلباً تمایلی به این کار نداشتم، اما به نظر می‌رسید متوقف کردن آن هم غیرممکن باشد. همیشه بعد از غیبت کردن، توبه می‌کردم اما با غیبتی دیگر توبه‌ام را می‌شکستم، تا جایی که از خدا خواستم مرا از دیگران جدا کند تا بتوانم بر این مشکل و سد بزرگی که در زندگیم ایجاد شده بود، غلبه کنم.

چرا چنین سد بزرگی در زندگیم ایجاد شده بود و چرا غلبه بر آن تا این حد مشکل بود؟

تصور کنید که در حیاط خانه تان باغی با چندین ردیف درخت میوه قرار دارد. میوه‌های یک ردیف از درختان باغ، همیشه خراب است. این میوه‌ها کرم خورده، آفت زده و پر از حشره است. شما که نمی‌خواهید آفت این میوه‌ها به درختان هم سرایت کند، هفته‌ها وقت صرف کرده، میوه‌های خراب را کنده و می‌سوزانید. اما پس از کندن میوه‌های آخرین درخت، ناگهان متوجه می‌شوید که دوباره این میوه‌ها در اولین درخت، رشد کرده است. پس با عصبانیت کار خود را از نو آغاز می‌کنید.

برای انجام این کار، از مراقبت درختان سالم غافل می‌شوید. برای رهایی از میوه‌ی درخت غیبت، باید خود درخت را از بین ببریم. از بین بردن میوه‌ها، کاری خسته کننده و بی فایده است که باعث تلف شدن وقت می‌شود. برای این کار باید ریشه‌ی درخت را که باعث تغذیه‌ی درخت و میوه‌ی آن است، با تبر قطع کنید زیرا مواد آلوده از طریق ریشه وارد تنه‌ی درخت شده و باعث خرابی ریشه‌ها می‌شود.

ریشه‌ی غیبت در بی ایمانی است و با ترس آبیاری می‌شود. همان طور که می‌دانیم ترس یک روح و بی ایمانی ناشی از شرایط قلبی مان است. پس با جرات می‌توان گفت که سرچشمه‌ی غیبت در شرایط قلبی مان است. اگر از اعتماد به خدا -از این که او ما را در حقیقت و راستی حفظ خواهد کرد - بترسیم، آن گاه قربانی غیبت می‌شویم. مهم نیست که شرایط ما پیچیده یا

خاص باشد، مهم آن است که صادق باشیم. آن وقت می‌توانیم ترس و بی‌ایمانی را در ریشه پیدا کنیم.

ما دیگران را نمی‌بخشیم زیرا می‌ترسیم که دوباره به ما آسیب برسانند. بنابراین در برابر اهانت‌هایی که در گذشته به ما شده، حالت تدافعی به خود می‌گیریم. با این کار نشان می‌دهیم که به توانایی خدا در این که می‌تواند زخم‌های گذشته‌مان را شفا دهد و از آینده‌مان محافظت کند، شک داریم. از دیگران بدگویی می‌کنیم زیرا بر این باوریم که ارزش ما در گرو ارزش دیگران است. می‌ترسیم اگر آن‌ها خوب به نظر بیایند، ما در مقایسه با آن‌ها بد جلوه کنیم. این مساله نشان می‌دهد که ارزش واقعی خود را در عیسای مسیح بنا نکرده‌ایم. به یکدیگر حسادت می‌ورزیم. زیرا به عدالت خداوند ایمان نداریم. می‌ترسیم خداوند به جای آن که به دنبال ایمان و اطاعت افراد باشد، به دنبال افراد برجسته و برگزیده باشد. باید به یاد داشته باشیم که ما همه چیز را به واسطه‌ی فیض و ایمان در نیکویی خداوند دریافت می‌کنیم.

ترمیم زخم‌های ناشی از غیبت

«هستند که مثل ضرب شمشیر حرف‌های باطل می‌زنند، اما زبان حکیمان شفا می‌بخشد.» (امثال ۱۲: ۱۸)

غیبت، یعنی حرف‌هایی که از روی بی‌فکری و بی‌توجهی زده می‌شود و به روح آسیب می‌رساند. تنها راه ترمیم این زخم‌ها آن است که با صلح و آشتی با دیگران صحبت کنیم و در پاسخ، خردمندانه و به شیوه‌ای متفاوت با آنچه که آن‌ها گفته‌اند، جواب دهیم. زیرا حرف زدن مثل آن‌ها، یعنی تأیید حرف‌های آن‌ها و این که چگونه فرد متهم به ما نیز آسیب رسانده است. پس این کار، شیوه‌ی مناسبی برای ترمیم زخم‌هایمان نیست. در امثال نیز به ما توصیه شده که:

«احمق را موافق حماقت‌اش جواب مده، مبادا تو نیز مانند او بشوی.» (امثال ۲۶: ۴)

«هر که معصیت را دوست دارد منازعه را دوست می‌دارد، و هر که در خود را بلند سازد، خرابی را می‌طلبد.» (امثال ۱۷: ۹)

گوش دادن به افشای اشتباهات دیگران، باعث ایجاد جدایی بین ما

غیبت: چیزی بیش از صرفاً چند کلمه

و دوستان نزدیک مان می‌شود. آیه‌ی بالا نیز اشاره می‌کند کسی که به ما نزدیک است، به ما صدمه می‌زند. بنابراین به کارگیری خرد و قوه‌ی تشخیص هنگام جواب دادن، بسیار ضروری است. سخنان حکیمانه و خردمندانه‌ی کتاب امثال، منبع عظیمی برای قلبم به شمار می‌آید. در پیوست این کتاب نیز آیات دیگری از کتاب امثال برای کمک به شما آورده شده است. محافظت از خود در برابر این نوع غیبت، کار دشواری است اما شاید پاسخ دادن به سوالات زیر بتواند به شما کمک کند:

- چرا آن‌ها، این حرف‌ها را برای من بازگو می‌کنند؟

- آیا با این کار می‌خواهند عکس‌العمل‌شان را در برابر توهینی که به آن‌ها شده، بیان کنند یا برای این که مرا تحت تاثیر قرار دهند، این کار را انجام می‌دهند؟

- آیا نزد کسی که به آن‌ها بی‌احترامی کرده، رفته‌اند؟

- آیا از من می‌خواهند آن‌ها را در این کار همراهی کنم تا زخم‌هایشان التیام یابد؟

- آیا من در موقعیتی هستم که به آن‌ها کمک کنم؟

اگر جواب این سوالات برایتان واضح و مشخص نیست، پس شما آن کسی نیستید که آن‌ها باید با او صحبت کنند. آن‌ها باید ابتدا با شخصی که به آن‌ها توهین کرده، صحبت کنند.

با مطالعه‌ی کتاب امثال و مرور این سوالات در ذهن خود، می‌توانیم هم خردمندانه پاسخ دهیم و هم افکار و نیت خود را به درستی تفکیک کنیم. با این کار هنگامی که نزد دیگران می‌رویم، عقل و منطق ما بر شکایت ما پیشی می‌گیرد.

هجوم بی‌امان

مراقب چیزهایی که مقاومت شما را در برابر غیبت کم می‌کند، باشید. شاید فردی برای مشاوره نزد شما بیاید و خواسته یا ناخواسته تملق شما را بگوید و چاپلوسی کند. این کار موجب تضعیف قوه‌ی تشخیص شما می‌شود.

«و رشوت مخور، زیرا که رشوت بینایان را کور می‌کند و سخن صدیقان را کج می‌سازد.» (خروج ۲۳: ۸)

به طور حتم آن فرد با دادن یک اسکناس ۲۰ دلاری به شما رشوه نمی‌دهد، بلکه رشوه‌ای که باید در مقابل آن از خودتان محافظت کنید، چاپلوسی اوست و معمولاً نیز این گونه بیان می‌شود: «می‌دانستم که این موضوع را فقط باید با شما در میان بگذارم. چون شما درباره‌ی آن با کسی حرف نمی‌زنید...» این طرز صحبت حس اعتماد و ارزشمند بودن را در شما ایجاد می‌کند. تا جایی که به نظر می‌رسد شما رابطه‌ی خاصی با آن فرد دارید. زمانی که تحت تاثیر چاپلوسی قرار گرفتیم، قول می‌دهیم که این موضوع را جایی بازگو نکنیم. تا این جا قابل اعتماد بودن شما اثبات شده است. تا زمانی که تمام ماجرا را نشنیده‌ایم، نمی‌توانیم از حقیقت آن مطمئن شویم.

حتا شاید فردی با گفتن این جمله که «من می‌دانم شما ایماندار و انسان عاقلی هستید!» از شما تملق کند.

یک بار خانمی پشت تلفن به من گفت: «شنیده‌ام شما توانایی تعبیر خواب دارید!» سپس خواب خود و تعبیرش را از آن برایم گفت. خوابش را این گونه تعبیر کرده بود که شبان او مرد پارسایی نیست. در حقیقت او از من چیزی نپرسید بلکه می‌خواست با گفتن مطالبش موافقت و حمایت مرا به دست آورد. پس مراقب باشید به حرف‌های چه کسی گوش می‌دهید.

وقتی بچه بودم، در نزدیکی خانه‌ی ما یک خانواده‌ی اصیل ایرلندی-کاتولیک زندگی می‌کردند که هشت فرزند داشتند. مادرشان، آشپزخانه را به شکل فوق العاده زیبایی تزئین کرده بود. روی دیوارهای آشپزخانه تابلوهای خطاطی شده‌ای از آیات امثال به چشم می‌خورد. یکی از این آیات را خوب به یاد دارم: «کسی که نزد تو از دیگران غیبت می‌کند، پشت سر تو نیز غیبت خواهد کرد.»

بعدها از روی تجربه به درستی این کلام پی بردم. افرادی که پیش ما پشت سر دیگران حرف می‌زنند، پشت سر ما نیز حرف خواهند زد. آن‌ها برای متهم کردن شما روی اسمتان تاکید می‌کنند: «یک روز با لیزا ناهار می‌خوردم، می‌دانی او فلان و بهمان گفت؟!»

به این ترتیب دیگران اسم شما و آنچه را که گفته‌اید، به خاطر می‌سپارند. اکنون با این اتهام، شما گناهکار شده‌اید.

حقیقت را بگوئید

باید از جای خود برخیزیم و به فردی تبدیل شویم که آن قدر شهامت دارد که تملق‌های دیگران را بشنود، اما حقیقت را بر زبان آورد. با گوش دادن صرف، در واقع اهانت‌ها را تایید می‌کنیم. باید از خدا بخواهیم تا به ما خردی بدهد که بتوانیم از حقیقت کلام و شفای او سخن بگوئیم.

«ولی اگر به گزیدن و دریدن یکدیگر ادامه دهید، مواظب باشید که به

دست یکدیگر از میان نروید.» (غلاطیان ۵: ۱۵)

وقتی شیطان ما را برای انجام آنچه می‌خواهد، در اختیار دارد، چه دلیلی دارد با ما بجنگد؟! به یاد داشته باشید که او خلع سلاح شده است. او می‌خواهد ما برادران خود را متهم کنیم. زیرا وقتی ما با هم می‌جنگیم، او به اهدافش نزدیک تر می‌شود. اکنون باید به جای تخریب، یکدیگر را بنا کنیم. این نکته بسیار مهم است که به خاطر دروغ‌های دشمنان، روبه روی هم نیستیم بلکه با حقیقت کلام پدر آسمانی مان، در کنار هم بایستیم.

وقتی به بی‌گناهی و نیکویی از منظر خدا می‌نگریم، دریچه‌ای متفاوت از حقیقت به رویمان گشوده می‌شود. وقتی از خداوند درخواست می‌کنیم تا ارزش‌ها را از زشتی‌ها جدا سازد، خطاهای پنهانمان را برایمان آشکار ساخته و به ما اجازه می‌دهد در نور او خود را به دقت واررسی نماییم. نور هویداگر او منظری کاملاً متفاوت از آن‌چه تا به حال با نور ضعیف ادراک خود دیده ایم را به رویمان می‌گشاید. در این هنگام خطاهای خود را آن‌چنان که هست می‌بینیم - هولناک!

اگرچه ما وسوسه می‌شویم تا برای رفتارمان عذر و بهانه بتراشیم، اما درد و شرمی که در اثر مکاشفه‌ی خطایمان رخ می‌دهد و قلبمان را در آن لحظه می‌شکافد، بسیار حیاتی است. به این ترتیب ما به سوی خدای محبت باز می‌گردیم و طلب بخشش می‌کنیم، از غیبت دوری می‌جوییم و از این‌که خدا آن را از ما برداشته شادمان می‌شویم. اگر در داوری رفتار خود دچار اشتباه شویم، خود را روزی در اسارت آن رفتار خواهیم دید.

از خدا بخواهید تا قلبتان را تفتیش نماید تا حقیقت را درک کنید و آزاد

شوید.

پدر ،

در نام عیسیای مسیح از تو می طلبم چشمانم را بگشایی تا بتوانم انگیزه ها و نیات قلبم را بازشناسم. می خواهم که مرا برای هر بار که عیب گویی کریم یا دشنام دادم و به تو برای حفاظت از خود توکل ننمودم ، ببخشایی. خود را تسلیم حفاظت و مراقبت تو می کنم. بر دهانم نگاهبانی بگمار تا مبادا گناه ورزم (مزمور ۱۴۱: ۳). در نام عیسیای مسیح، آمین.

اگر به فشارها و تنش های اطراف مان
اجازه دهیم بر ما مسلط شوند،
اولویت های زندگی مان را غصب کرده
و باعث آشفتگی و بی نظمی روزهایمان
می شوند.

انکار نفس یا غفلت از خویش؟

«هر کسی از من چیزی می‌خواهد!» این کلمات معمولاً وقتی که از عصبانیت دندان‌هایمان را به هم می‌فشاریم و احساس می‌کنیم از هر سو به این طرف و آن طرف کشیده می‌شویم، از دهان‌مان خارج می‌شود. اما اگر صادق باشیم، متوجه می‌شویم این شکایت با یک احساس رضامندی همراه است. اگر هیچ‌کس به ما احتیاج نداشته باشد، چه؟ آن وقت شرایط بدتر می‌شود. اگر فعالیت و استعداد ما توسط اطرافیان‌مان ناشناخته بماند، چه اتفاقی می‌افتد؟

حتماً وقتی خشمگین هستیم از این‌که دیگران به ما نیاز دارند، احساس رضایت می‌کنیم. در این شرایط، نفس عمیقی می‌کشیم و به سرعت به اطرافیان‌مان اطمینان می‌دهیم که قادریم فشارهای بیش از حد را تحمل کرده و همه چیز را مدیریت کنیم. اما چرا؟

پاسخ این است زیرا زنان می‌خواهند دیگران به آن‌ها نیاز داشته باشند و مردان دوست دارند مورد احترام قرارگیرند. زن‌ها دلسوزند. کمک به

دیگران و یاری رساندن به آن‌ها، در سرشت ما زنان است. این مساله که زنی احساس کند نمی‌توان از او صرف نظر کرد یا شخص دیگری را جایگزین او کرد، برای زنان بسیار مهم است. آن‌ها برای به دست آوردن اطمینان از وجود چنین امتیازی، معمولاً در زندگی کسانی که دوست‌شان دارند، نقش فردی را ایفا می‌کنند که برآورنده‌ی نیازهای دیگران است.

اما آیا ما واقعا برآورده‌کننده‌ی نیازهای دیگران هستیم؟ خدا زن را به گونه‌ای خلق کرده که از همسر، فرزندان و کسانی که دوست‌شان دارد، مراقبت و حمایت کند. اما اگر تلاش کنیم تمام نیازها را به تنهایی و با تکیه بر توانایی‌های خود برآورده کنیم، آن‌گاه همان چیزی که به ما قدرت و توانایی می‌بخشید، باعث تحلیل رفتن نیروهایمان می‌شود. بعضی وقت‌ها آن قدر مشغول برآورده کردن احتیاجات دیگران می‌شویم که فراموش می‌کنیم خود نیز نیازهایی داریم. این مشغولیت می‌تواند بزرگ‌ترین دشمن ما شود. معمولاً زن‌ها بدون این که متوجه باشند، تمایل دارند احتیاجات و نیازهای دیگران را در اولویت قرار دهند. این حالت در موارد اضطراری بسیار خوب است و انعطاف پذیر بودن و خودجوش بودن نیز بسیار مهم است. اما اگر این وضعیت به عادت تبدیل شود، مخرب است. برای این که انسان مفید و موثری در مسیح باشیم، ابتدا باید بدانیم که برای انجام چه کاری فراخوانده شده‌ایم و هدف از خلقت ما چیست؟ اگر اولویت‌هایمان درست نباشند، روزها را بی‌هدف سپری می‌کنیم و به این امید هستیم که در مسیر درست گام برداشته‌ایم.

اگر به فشارها و تنش‌های اطراف‌مان اجازه دهیم که بر ما مسلط شوند، اولویت‌های زندگی‌مان را غصب کرده و باعث آشفتگی و بی‌نظمی روزهایمان می‌شوند. به زودی بحران‌های کوچک، مزاحمت‌ها و تماس‌های تلفنی ما را به سرحد انفجار می‌رسانند و به دنبال آن، فعالیت بدون هدف زندگی ما را فرامی‌گیرد. این فراز و نشیب‌ها ما را خسته و درمانده می‌کند. روزهای پرمشغله اما بی‌حاصلی خواهیم داشت. این وضعیت باعث تضعیف ما می‌شود و احساس می‌کنیم شکست خورده‌ایم. شادی و خوشی‌مان را می‌ریاید و با رفتن این‌ها، قدرت ما نیز از بین می‌رود.

کار یکنواخت و بی نتیجه

برای بیان بهتر این مساله، به چند مثال از زندگی شخصی خودم می‌پردازم. معمولاً پذیرفتن کمک از سوی دیگران برایم کار بسیار دشواری بود. احساس گناه کرده و فکر می‌کردم شاید خودم به تنهایی می‌توانستم از عهده‌ی آن کار برآیم. فکر می‌کردم «اگر زودتر از خواب بیدار می‌شدم یا نظم بیش تری به کارهایم می‌دادم، می‌توانستم آن کار را شخصا انجام دهم!» اگر کسی می‌خواست به من کمک کند، برای جبران کمک او تحت فشار قرار می‌گرفتم. همیشه می‌خواستم به نحوی با خدمت کردن به او، کارش را جبران کنم تا احساس گناهی را که از بی‌کفایتی خودم داشتم، تسکین دهم. شاید ساده تر بود تمام کارها را خودم انجام می‌دادم. اما همیشه با کمبود انرژی مواجه می‌شدم و آشفته بودم. اجازه می‌دادم نیازهای دیگران اولویت‌های زندگی‌ام را تعیین کند.

زندگی روزانه‌ام، مانند دایره‌ای بود که با برطرف کردن یک بحران یا آغاز یک پروژه، شروع و با از راه رسیدن بحرانی دیگر، خاتمه می‌یافت. تا جایی که بسیار خسته می‌شدم و به خودم می‌گفتم باید تا موقع خوابیدن بچه‌ها دوام بیاورم، پس از آن می‌توانم کمی استراحت کنم. معمولاً کوچک‌ترین فرزندم را حدود ۱۰ شب می‌خواباندم. آن موقع بود که احساس زنده بودن می‌کردم. تازه آن موقع می‌توانستم کاری را به سرانجام برسانم. بچه‌ها خواب بودند و تلفن هم دیگر زنگ نمی‌زد. می‌دانستم دیگر چیزی مزاحم کارم نمی‌شود. وقتی که همه‌ی دنیا آماده‌ی خوابیدن می‌شدند، تازه کار من شروع می‌شد. به سراغ آشپزخانه می‌رفتم و به شست و شو می‌پرداختم.

با همسری که معمولاً در خانه نبود و پسران کوچکی که در خواب بودند، آشپزخانه به نظرم کمی ترسناک می‌آمد. باید لکه‌های غذا را از زیر میز پاک می‌کردم، بعد احساس می‌کردم باید تمام کف آشپزخانه را بشویم. کف آشپزخانه از سرامیک‌های سفید بود و تمیز نگه داشتن آن نیز کار پرزحمتی بود. برای این کار از پودر ظرف شویی و وایتکس (سفیدکننده) استفاده می‌کردم و کف آشپزخانه را با بُرس می‌ساییدم، تا وقتی که احساس می‌کردم از بخارات سمی وایتکس دارم از حال می‌روم. بعد از این کار به طبقه‌ی بالا و اتاق کارمان می‌رفتم تا برای پرداخت صورت حساب‌ها، چک

بنویسم. معمولاً بین ساعت ۱ تا ۲ صبح به تختخواب می‌رفتم. ساعت ۶ صبح این چرخه دوباره آغاز می‌شد. با خستگی به آشپزخانه می‌رفتم تا قهوه درست کنم. فرزندانم همیشه با حالتی آمیخته با دل‌سوزی و کنجکاوای به من نگاه می‌کردند. آن‌ها می‌دانستند وقتی همه خوابند، مادرشان چند ساعت دیگر هم کار می‌کند. (زیرا این مساله را بارها برای آن‌ها گفته بودم.)

یک بار پسر بزرگم معصومانه از من پرسید: «چرا به تخت خواب نمی‌روی و نمی‌خوابی؟»

به او گفتم: «نمی‌توانم، بقیه کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟»

او با ناراحتی آهی کشید و سرش را تکان داد.

من به دعای بچه‌ها هنگام خواب گوش می‌کردم. پسر دوم‌ام همیشه می‌گفت: «خدایا بگذار مامان صبح‌ها شاداب و سرحال باشد!» اما من هرگز این‌گونه نبودم.

بنابراین آن‌ها بدون این که بتوانند کمکی به من بکنند، در حالی که من در آشپزخانه مانند یک توپ به این طرف و آن طرف می‌رفتم تا صبحانه را آماده کنم و ناهارشان را بپیچم، مرا نگاه می‌کردند. پسر بزرگم را به سرعت به مدرسه می‌بردم. آشپزخانه را تمیز می‌کردم و سعی می‌کردم پیش از این که تلفن شروع به زنگ زدن کند، دوش بگیرم اما هرگز موفق نمی‌شدم. زیرا ساعت ۹ صبح شده بود و بقیه‌ی دنیا بیدار شده و دوش‌شان را هم گرفته بودند.

وقفه‌هایی که در کارم ایجاد می‌شد، مرا بسیار خسته می‌کرد و معمولاً درست پیش از ناهار می‌توانستم دوش بگیرم. پس از ناهار تنها یک ساعت وقت داشتم تا کار مفیدی انجام دهم زیرا بعد از آن می‌بایست بچه‌ها را از مدرسه بیاورم. این روند روزانه‌ی زندگی من بود.

هنگامی که پسر چهارم‌ام را باردار بودم، دچار کم‌خونی شدم. همسر من به شدت با من مخالفت کرد و مرا مجبور نمود تا یک نفر را استخدام کنم تا ماهی دو بار به نظافت خانه بپردازد. این کار به من کمک می‌کرد اما مابین آن دو هفته، خودم باید به نظافت خانه می‌پرداختم.

یک شب زمانی که ۴ ماه از بارداری‌ام می‌گذشت، نیمه شب در حالی که روی زانوهایم نشسته بودم و کف خانه را می‌ساییدم، با غرور و افتخار به خودم گفتم: «هیچ کارگری نمی‌تواند به این تمیزی و سفیدی کف خانه را

برق بیاندازد. در این زمان خدا افکارم را متوقف کرد و گفت: «لیزا زمانی که روبه روی من قرار بگیری، به خاطر این که به بهترین وجه کف خانه را تمیز می‌کردی پاداش نخواستی گرفت. بلکه به ازای وفاداری و فرمان برداری ات نسبت به کلام من، پاداش می‌گیری. این مسایل کوچک و بی اهمیت را از ذهنت دور کن!»

ناگهان این احساس غرور به نظرم احمقانه جلوه کرد و خستگی از کاری که انجام داده بودم، بی فایده به نظر می‌رسید. از هم اکنون می‌دانستم که صبح روز بعد چه اتفاقی می‌افتد؛ خسته و غرولندکنان از خواب بیدار می‌شدم و از همان آغاز روز از تمام کارهایم عقب می‌افتادم. اما من سرسخت و کله شق بودم. با انجام تمام این کارها، احساس ارزشمند بودن به من دست می‌داد. از این که به عنوان یک فداکار در نظر خانواده‌ام جلوه کنم، لذت می‌بردم. خود را این گونه مجاب می‌کردم: «صبح‌ها ساعت ۶ از خواب بیدار می‌شوم و پیش از این که بچه‌ها از خواب بیدار شوند، دوش می‌گیرم. این طوری نظم بیش تری دارم. می‌توانم به تمام کارهای خانه رسیدگی کنم، مراقب بچه‌ها باشم و خدمت هم بکنم.» پس این روش را در پیش گرفتم تا به هم‌ه‌ی کارهایم برسیم، اما باز هم عقب می‌ماندم. من ارزش خود را در چیزهای دیگری غیر از خدا جست‌وجو می‌کردم و آن را در فداکاری برای خانواده‌ام می‌دیدم. اما در حقیقت من فداکار و از خود گذشته نبودم، بلکه فرد خودخواهی بودم که توجه و وقت کافی را از خانواده‌ام دریغ کرده بودم.

غفلت از خود و خانواده

در ماه پنجم بارداری، با ماشینم تصادف کردم. ضربه به قسمت عقب ماشین وارد شده بود. اگرچه مشکلی برای بچه پیش نیامد، اما در هر حال من باردار بودم و باید از هرگونه ضربه اجتناب می‌کردم. از نظر فیزیکی، دیگر قادر نبودم به تمام کارها رسیدگی کنم و باید به نحوی با این محدودیت‌ها کنار می‌آمدم و ذهنیتم را عوض می‌کردم. بالاخره تسلیم شدم و پذیرفتم که تا زمان وضع حمل، یک نفر هر هفته برای تمیز کردن خانه بیاید. چرا باید آن قدر صبر می‌کردم تا کاملاً توانایی خود را از دست بدهم و آن وقت تسلیم شوم؟! زیرا مسایل زیادی مرا به خود مشغول کرده بود. من

از خودگذشتگی را با غافل شدن از خود اشتباه گرفته بودم. فکر می‌کردم با برآورده کردن نیازهای همه به جز خودم به نحوی خود را فدا کرده‌ام و از خودگذشتگی نشان دادم. این کار به من حسی معنوی می‌داد و احساس می‌کردم دیگران به وجود من نیاز دارند. اما در حقیقت من خانواده‌ام، خودم و حتا ندای خدا در زندگیم را فراموش کرده بودم. انکار کردن خود در ذات ما انسان‌ها قرار دارد تا بتوانیم دنباله روی خواست خداوند باشیم:

«اگر کسی بخواهد مرا پیروی کند، باید خود را انکار کرده، صلیب خویش برگیرد و از پی من بیاید.» (متا ۱۶: ۲۴)

من این مساله را که صبح‌ها مادر شاداب و بانشاطی باشم، از فرزندانم دریغ کردم. همچنین زمانی را که با همسر و فرزندانم سپری می‌کردم، از کیفیت مطلوبی برخوردار نبود، زیرا عصبی و پرتنش بودم. احساس می‌کردم باید بی‌وقفه کار کنم، زیرا باید آن‌ها را به پایان می‌رساندم. وقتی که همسر در خانه بود، به خاطر این برنامه‌ی خسته کننده، نمی‌توانستم رابطه‌ی زناشویی خوبی با او داشته باشم. معمولاً بیش‌تر از او بیدار می‌ماندم یا زمانی که او به خواب می‌رفت، از اتاق خارج می‌شدم. همچنین در اختیار فرزندانم بودن را نیز از آن‌ها دریغ می‌کردم. به طور ناخودآگاه، وقتی تلفنی زنگ می‌زد و مانع باهم بودن ما می‌شد، آن‌ها را از خودم دور می‌کردم. سپس با سرعت آن‌ها را می‌خواباندم. من از حضور همسر و فرزندانم لذت نمی‌بردم فقط آن‌ها را زنده نگه می‌داشتم.

مامان مرتا

من تبدیل به «مامان مرتا» شده بودم. خواب، ورزش و تفریح را از خودم دریغ کرده بودم. لذت زندگی مشترک و حضور فرزندانم را نادیده می‌گرفتم. چرا؟! برای مراقبت از اوضاع و انجام دادن کارها.

از همه بدتر از بعد روحانی خود هم غافل شده بودم. همیشه در حال خدمت کردن به دیگران بودم و چیزی دریافت نمی‌کردم. این غفلت برای کسب معنویت نبود، بلکه علت آن مشغولیت‌های مادرانه بود. واقعا شبیه مرتا شده بودم. روی زمین زانو می‌زدم تا دعا کنم اما ناگهان یک لگو زیر کاناپه نظر مرا به خود جلب می‌کرد. پس از آن که آن را برمی‌داشتم، چیز دیگری پیدا می‌کردم. در نهایت کل طبقه‌ی بالا را تمیز می‌کردم و کاملا

فراموش می‌کردم که می‌خواستم دعا کنم.

«خداوند جواب داد: مرتا، مرتا! تو را چیزهای بسیار نگران و مضطرب می‌کند، حال آن که تنها یک چیز لازم است؛ و مریم آن نصیب بهتر را برگزیده که از او بازگرفته نخواهد شد.» (لوقا ۱۰: ۴۱-۴۲)

گاهی وقت‌ها باید اجازه دهیم لگوها در جای خود بمانند. چشم‌هایمان را ببندیم و هر چیزی که باعث پرت شدن حواس مان می‌شود، نادیده بگیریم و توجه خود را فقط به خداوند معطوف کنیم. ابتدا ممکن است این کار سخت‌تر از نظافت کردن به نظر برسد. ما به فعالیت عادت کرده‌ایم. این همان حالتی است که احساس می‌کنیم دیگران به ما نیاز دارند. مرتا از مریم خواست تا در آشپزخانه به تهیه‌ی غذا مشغول شود اما مریم با خود فکر می‌کرد: «بعدا هم می‌توانم چیزی بخورم اکنون عیسا مشغول صحبت کردن است و من می‌خواهم به سخنان او گوش دهم.»

خداوند الزام نکرده زمان خاصی را برای دعا و پرستش قرار دهد بلکه این را برای آرامش و شادایی ما قرار داده است.

همیشه به دعا به عنوان کاری نگاه می‌کردم که نتوانسته بودم تا پایان روز آن را انجام دهم. البته من هر روز دعا می‌کردم اما دلم می‌خواست دو ساعت کامل بتوانم در یک جا آرام به دعا پردازم.

در پایان روز هنگامی که نهایتاً می‌توانستم دقایقی با خدا تنها باشم، احساس می‌کردم او به خاطر این که چرا دو ساعت زودتر وقتم را به او اختصاص نداده‌ام، ناراحت است. بنابراین تمام مدت دعا، مشغول عذرخواهی بودم. یک روز هنگام دعا وقتی مشغول سرزنش کردن خودم بودم، خدا گفت: «دعا برای توست، فکر نکن به خاطر این که زودتر نزد من نیامدی، از تو ناراحت و دلگیرم. اکنون خوشحالم که با یکدیگر هستیم. بگذار تو را تازه کنم تا مشتاقانه در انتظار لحظات با هم بودن باشی.» این مساله موجب تحولی در نگاه من نسبت به دعا شد.

زمانی که خود را مشغول مسایل فانی می‌کنیم، ابدیت را از یاد می‌بریم و مایوس می‌شویم. هرچند که این خستگی و دلزدگی به علت کمبود نشاط و شادمانی خود ماست، اما دیگران را سرزنش می‌کنیم. ما به این علت شاداب نیستیم چون مشغول انجام کارهای دیگرانیم تا آن‌ها سرزنده و شاداب باشند. پس، از دست آن‌ها عصبانی می‌شویم که چرا مانند ما سریع عمل

نمی‌کنند. سپس مانند دیوانه‌ها قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها را به هم می‌کوبیم و سر و صدا ایجاد می‌کنیم. اما گاهی باید ظروف را کنار گذاشته و از بودن در کنار خدا و در کنار یکدیگر لذت ببریم.

خدا به من نشان داد می‌توانم همان نشاطی را که در حضور او احساس می‌کنم، در کنار همسر و فرزندانم داشته باشم. من بیش از آن که پرورش دهنده و حمایت‌کننده‌ی فرزندانم باشم، تنها یک مادر برایشان بودم و بیش از آن که همراه شوهرم باشم، تنها یک همسر بودم. از این‌ها گذشته، احساس می‌کردم با برآورده کردن نیازهایشان، عشقم را به آن‌ها ثابت کردم.

وقتی جان از من می‌خواست با او به گلف بروم، به او می‌گفتم: «من برای این کار وقت ندارم!» و از این که او وقت این کار را داشت، ناراحت می‌شدم. حقیقت این بود که من برای کاری که خودم آن را ایجاد کرده بودم، وقت داشتم. اما هیچ زمانی را برای تفریح اختصاص نداده بودم. آن قدر مشغول مراقبت از نزدیکانم بودم که از لذت بردن در کنار آن‌ها، غافل شده بودم.

به یاد داشته باشید که خدا ما را برای همراهی یکدیگر و در کنار هم بودن، آفریده است. او زن را برای مرد آفرید تا مرد تنها نباشد و می‌خواست آن‌ها از بودن در کنار یکدیگر و از هر آنچه که برای آن‌ها آفریده شده، لذت ببرند. اگر زمانی را که باید برای دوستی با خدا اختصاص بدهیم، صرف فعالیت‌های جسمانی و فانی کنیم، تنها قدرت و نیروی خود را هدر داده‌ایم. این مساله در مورد دوستان و فرزندان مان هم صادق است. اگر زمانی را برای رشد و پرورش روابط مان اختصاص ندهیم، آن‌ها نیز از رشد بازمی‌مانند.

اما چگونه می‌توانیم مانع دزدیده شدن وقت مان شویم؟ چگونه می‌توانیم دورنمای درستی را انتخاب کنیم؟ اولویت‌های ما چه چیزهایی باید باشند؟ مطمئناً کتاب‌های بسیاری وجود دارد که چگونه روز، وقت یا اولویت‌هایتان را برنامه‌ریزی کنید. یک توصیه برای اولویت‌کارهایتان: خدا، همسر، فرزندان، کار، کلیسا، خودتان است.

یک اولویت بندی دیگر: خدا، خودتان، خدمت، همسر، فرزندان، کلیسا، کار، دوستان. البته من قصد ندارم لیستی به شما ارائه دهم که در حکم فرمول باشد. به عقیده‌ی من فرمولی وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد، خارج از عقل من است. هرچه بیش‌تر با خدا گام برمی‌دارم، بیش‌تر متوجه می‌شوم که فرمول‌ها، قوانین و قاعده‌ها به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به

سمت مذهب هدایت می‌شوند. فقط کافیست از خود بپرسید: انگیزه و هدف من چیست؟

برای چه چیزی کار می‌کنید؟

هیچ گاه نمی‌توانید اولویت‌های خود را به طور منظم طبقه بندی کنید، مگر زمانی که ارزش آن‌ها مشخص شده باشد. من به مدیریت زمان اشاره نمی‌کنم بلکه مقصودم مدیریت قلب است.

فرزندان اسرائیل به جای ارتباط با خالق خود، بیش تر به دنبال فهرستی از قوانین و قاعده‌ها بودند. آن‌ها تمام جزییاتی را که برای ارتباط خدا و مقدس بودن لازم بود، در اختیار داشتند. اما آن هم بی فایده بود.

مسیح آن را این گونه خلاصه می‌کند: «عیسا پاسخ داد: خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی فکر خود محبت نما. این نخستین و بزرگ ترین حکم است.» (متا ۲۲: ۳۷-۳۸)

او ساختارهای خشک و بی روح را از میان برمی دارد. او به آن‌ها نمی‌گوید چگونه باید خدا یا همسایگان شان را دوست داشته باشند. مسیح می‌داندست اگر قلب‌های آن‌ها پاک باشد، اعمال آن‌ها نیز این گونه خواهد بود. ساختار ارزش‌های ما چیست؟ آیا می‌توانیم ساختار ارزشی مناسبی ایجاد کنیم؟ مسلماً نه، زیرا طبیعت ما نه تنها در خانه، بلکه در کلیسا و محل کار هم درگیر و پر از مشغله‌های ذهنی است. نمی‌توانیم کاملاً به خود اطمینان داشته باشیم که به طور کامل آنچه را که خدا برای حمایت از ما مقرر کرده، درک کنیم.

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که استانداردهایش نسبی هستند و در دریای ابهام و تغییرات، پیوسته شناورند و با هر موج بالا و پایین می‌روند. خوب، بد می‌شود و بد، خوب! این اخلاقیات شناور، ارزش واقعی آنچه را که خدا مقدر کرده، نشان نمی‌دهند. فرهنگ ما تنها به دستاوردها و ظواهر پاداش می‌دهد اما خداوند به ایمان و جوهره‌ی ذاتی پاداش می‌دهد.

همه‌ی چیزها آن طور که به نظر می‌رسند، نیستند

متأسفانه بسیاری از مسیحیان آن قدر گرفتار کارهای خود هستند که به ذات خود و کارهایشان کم‌تر می‌پردازند. این مساله باعث می‌شود در آن‌ها احساس ترس و پوچی ایجاد شود. ظواهر، همه را به خود مشغول کرده؛ به گونه‌ای که تمام قدرت خود را صرف نگه داری از آن می‌کنند. پرداختن به ظواهر، انرژی‌ای را که ما برای تغییر کردن به آن نیاز داریم، تحلیل می‌برد. معنای لغوی ظاهر «حالت، رفتار، قیافه و ژست» است. اما برخلاف آن جوهره، به معنای «ذات، ماهیت، محتوا یا ماده» است. این تعاریف نشان دهنده‌ی جوهره‌ی زندگی و حقیقت هر فرد یا شی‌ی است؛ یعنی چیزی که هستی خود را از آن یافته‌اند، نه صرفاً بخش ظاهری آن.

حقیقت هرگز خجالت زده نیست، بلکه واضح و آشکار است. فراتر از زمان رفته و بر اصول خود استوار است. ظاهر، تنها پوشاننده‌ی بخش بیرونی می‌باشد و قدرت خود را از طریق فریب دادن دیگران به دست می‌آورد. زمان، بر ظاهر پیروز است و در نهایت آن را از بین می‌برد. شیوه‌های خدا، برتر از راه‌های ماست. حقیقت و اصول او همیشه ماندگار است و حقیقت همیشه بر دروغ غلبه می‌کند.

از شما می‌خواهم با صداقت شیوه‌ی زندگی خود را بررسی کنید. آیا آن قدر گرفتارید که خود و کسانی را که دوست‌شان دارید، فراموش کرده‌اید؟ برای چه هدف و انگیزه‌ای کار می‌کنید؟ آیا امنیت خود را در مسایل کوچک و جزئی می‌جوئید یا بر ابدیت تمرکز کرده‌اید؟

اگر پاسخ شما به هر کدام از این سوالات مثبت است، آن‌ها را بهانه‌ای برای لغزش‌تان قرار ندهید، بلکه از آن‌ها به عنوان انگیزه‌ای برای تغییر استفاده کنید.

بخش سوم

سرانجام، رهایی

رودخانه‌ی خداوند ما را به مکان‌هایی
می‌برد که اگر قرار بود خود آن را
بپیماییم، هرگز آن مکان‌ها را نمی‌دیدیم.

خارج از کنترل بودن و تسلط داشتن بر ذهن

وقتی پنج سالم بود، از هیچ چیز به ویژه آب نمی ترسیدم. تنها راهی که پدر و مادرم می توانستند مرا متقاعد کنند که به کلاس شنا بروم، این بود که تا وقتی که شنا یاد نگرفته ام، حق پریدن از بلندترین دایو استخر را ندارم. با این که هنوز شنا یاد نگرفته بودم، اما هر زمان که نجات غریق حواسش نبود، از دایوی که ۱۰ فوت ارتفاع داشت، بالا رفته و با تیوپی که دور کمرم بود درون آب شیرجه می زدم.

به سرعت مهارت های زیادی را با رفتن به کلاس شنا یاد گرفته و در مسابقات شرکت کردم. از مسابقات شنای شش ساله ها شروع کردم و تا زمان دانشگاه مرتب در مسابقات شرکت می کردم.

من در ایندیانا بزرگ شده بودم. خانواده ی ما هر بهار به فلوریدا می رفت. در آنجا بود که علاقه ی زیادی به موج سواری پیدا کردم. تمام روز را در ساحل می گذراندم. هرچه موج ها بزرگ تر بودند، بیش تر لذت می بردم. صبر می کردم تا زمان مناسب فرا برسد. اگر با سرعت کافی شنا

می‌کردم، می‌توانستم با نقطه‌ی اوج موج همگام شوم. هنگامی که به آن نقطه می‌رسیدم، موج مرا بلند می‌کرد و دوباره به ساحل برمی‌گرداند. وقتی به آب‌های کم عمق ساحل می‌رسیدم، سرم هنوز گیج می‌رفت و امواج آخرین نیروی شان را بر کرانه‌های ساحل فرود می‌آوردند.

در حالی که تلاش می‌کردم از میان ماسه‌های خیس بلند شوم، فریاد می‌زدم تا مادرم و هر کس دیگری که برایش مهم بود، بشنود: «هی! دیدید این دفعه چه قدر دور رفتم؟»

دوباه منتظر می‌ماندم و خود را روی موج‌هایی که جلو می‌آمدند، پرتاب می‌کردم و دوباره و دوباره منتظر می‌شدم تا موجی بیاید و بتوانم بر آن سوار شوم. ترسی از آب و موج‌ها نداشتم. از این که خود را به امواج می‌سپردم و روی آن‌ها سوار می‌شدم و با سطح اقیانوس تماس داشتم، لذت می‌بردم.

اما هر چه قدر بزرگ تر می‌شدم، دیگر نمی‌توانستم آزاد و بی‌خیال این کار را انجام دهم. به دیگران که مرا نگاه می‌کردند، توجه می‌کردم و در این اندیشه بودم که آن‌ها چگونه درباره‌ام فکر می‌کنند؟ شاید می‌ترسیدم کارم از نظر آن‌ها درست نباشد. مسأله‌ی دیگری که باعث ناراحتی‌ام می‌شد، وجود شن در لباس‌هایم بود و از این که هنگام موج سواری لباسی که تنم بود بالا برود یا شکل نامناسبی پیدا کند، خجالت می‌کشیدم. ترس از اظهارنظر آدم‌هایی که در ساحل بودند، لذت شنا کردن را از من می‌ربود.

با خود فکر می‌کردم دیگر بزرگ و بالغ شده‌ام، چه نیازی به موج‌های خروشان اقیانوس و شن‌های کثیف آن دارم؟ دیگر چیزی جز یک استخر نمی‌خواستم. در آن جا می‌توانستم سرحال و با نشاط تصمیم بگیرم کجا، چگونه و در چه عمقی شنا کنم؟ یا حتی چند بار این کار را انجام دهم؟

اما دیری نگذشت که دیگر از خیس شدن هم خوشم نمی‌آمد. رفتن به استخر، آرایش مو و صورتم را به هم می‌ریخت. آب خیلی سرد بود و من اشتیاقی برای شنا نداشتم. به نظرم احمقانه بود که با شنا کردن، خود را به خطر بیاندازم. می‌ترسیدم جایی غیر از استخر شنا کنم.

در وجود من نیست

شنا کردن، فرصتی را برایمان ایجاد می‌کند تا بتوانیم مکان و شرایطی را تجربه کنیم که در آن زندگی نمی‌کنیم یا فرصتی به دست آوریم تا در جایی بازی کنیم که به طور بالقوه می‌تواند باعث کشته شدن ما شود. باید به آب احترام گذاشت. او نه تنها طبق قوانین ما بازی نمی‌کند، بلکه ما را وادار می‌کند تا طبق قوانین او بازی کنیم. اگرچه بدون آب نمی‌توانیم به حیات مان ادامه دهیم، اما درون آن هم نمی‌توان زندگی کرد.

می‌توانم صدای بعضی از شما را بشنوم که می‌گویید: «من از شنا کردن خوشم نمی‌آید» اما چه چیزی در شنا وجود دارد که شما خوشتان نمی‌آید؟ مشکل تان دمای آب است یا از این که نمی‌توانید کف آب را ببینید و لمس کنید، می‌ترسید؟ آیا از چیزهایی که زیر آب است، می‌ترسید؟ آب‌های کم عمق و خروشان شما را می‌ترسانند یا آب‌های عمیق؟ از عمق آب می‌ترسید یا از امواج آن؟ از این که نمی‌توانید زیر آب نفس بکشید، می‌ترسید؟ آیا با مایو احساس برهنگی می‌کنید؟ شاید هم شنا بلد نیستید؟

با خودم فکر کردم من به اندازه کافی شنا کردم. حالا نوبت بچه هاست که شنا کنند و من از تماشا کردن آن‌ها در ساحل لذت ببرم. اما روح القدس نجواکنان به من یادآوری کرد:

«تو عاشق شنا کردن هستی.»

جواب دادم: «نه این طور نیست.»

«تو بیش از آنچه که تصور کنی این کار را دوست داری. حتا عمق آن را

هم دوست داری.»

«نه، دیگر شنا کردن را دوست ندارم!»

همان طور که می‌بینید، مسأله دیگر ناراحتی یا شرم و حیا نبود، بلکه من می‌ترسیدم. نه فقط از آب بلکه از هر نیروی دیگری که آن قدر قوی بود تا مرا دربرگیرد و از بالای سرم عبور کند.

من در مرحله‌ی تغییر بودم. می‌خواستم نسبت به آنچه در آینده روی می‌دهد، آگاهی داشته باشم. می‌خواستم همه چیز را برنامه ریزی کنم. دیگر از غافلگیر شدن خوشم نمی‌آمد. حالا دیگر سنم بیش تر شده بود. محدودیت‌هایم را می‌شناختم و نمی‌خواستم آرامشم را از دست بدهم. بنابراین برای حفظ این وضعیت، عقب نشینی کرده بودم. زیرا اگر گام‌های

زیادی رو به جلو برمی داشتم، به قلمرو ناشناخته‌ها و مسایل غیرمنتظره وارد می‌شدم. بنابراین با نگاهی گذرا به آب، ساحل تردید و دودلی را انتخاب کردم.

زمان شنا کردن فرار سیده است

ساحل هم ترس‌های خود را دارد؛ ترس از شکست، اشتباه، ترس از ماندن در ساحل و ترس از ترک آن. ترس، ترس، ترس! - به نظر می‌رسد بیش از هر چیز دیگری در زندگی، مرا متزلزل می‌کند.

با محدودیت‌هایی که برای محافظت از خودم تعیین کرده بودم، خودم را آزار می‌دادم. اما وقتی اشعیا ۵۲: ۱-۲ را خواندم، بی‌قراریم به رهایی تبدیل شد. خدا علاقه‌ی مرا به ماجراجویی برانگیخت. به نظر می‌رسید او می‌خواست من از حصار خود آزاد شوم و کنترل همه‌ی کارها را به او بسپارم. پس از گسستن بندهای اسارت‌م، خدا به من گفت درون آبی بروم که تا روی سرم را می‌پوشاند.

برای نخستین بار، صدای ترس را در ذهنم شنیدم. با خود فکر کردم این ترس از کجا می‌آید؟ می‌دانستم برای آزاد ماندن باید در برابر ترس مقاومت کرد. اما مطمئن نبودم بتوانم اندک کنترلی را که بر زندگی داشتم و از آن لذت می‌بردم، رها کنم. سپس خداوند رودخانه‌ی خود را به من نشان داد و کلام تأثیرگذارش را در گوشم زمزمه کرد: «به یاد داشته باش، تو شنا کردن را دوست داری!»

رودخانه‌ی خدا

من رودخانه‌ی خدا را در حزقیال یافتم. رودخانه‌ای که از آستان معبد خداوند و از زیر مذبح جاری بود. (حزقیال ۴۷: ۱-۲) حزقیال در دوران اسارت در رویایی، به اسرائیل برده شد. او در خانه‌ی خدا ایستاد و جزئیات دقیق و قوانین پرستش و امور مربوط به آن جا برایش گفته شد. مردی نیز او را همراهی می‌کرد. «و چون مرا به آن جا آورد، اینک مردی که نمایش او مثل نمایش برنج بود و در دستش ریسمانی از کتان و نی برای پیمودن بود و نزد دروازه ایستاده بود.» (حزقیال ۴۰: ۳)

آن‌ها همه جا را اندازه‌گیری کرده و اندازه‌ی آن را به همراه قانون‌های

پرستش ثبت کردند. مرد، جلال خداوند را در دروازه‌ی شرقی به حزقیال نشان داد. سپس روح القدس او را به صحن درونی برد و در آن جا دید که جلال خداوند همه‌ی معبد را دربرگرفته است.

در باب ۴۷، حزقیال از خانه‌ی خدا بیرون آورده شده و در کنار رودخانه‌ای قرار می‌گیرد که از سمت جنوبی خانه‌ی خدا جاری می‌شد. آن رودخانه، یک رودخانه‌ی معمولی نبود، رودخانه‌ی جلال خداوند بود که از سوی تخت سلطنت او جاری بود.

مرد برنجین حزقیال را به سمت رودخانه‌ی خدا برد و شروع به اندازه‌گیری عمق آب، در فواصل پانصد متری نمود. در هر پانصد متر، حزقیال در آب می‌ایستاد تا او بتواند عمق رودخانه را از آن فاصله اندازه‌گیری کند.

«و چون آن مرد به سوی مشرق بیرون رفت، ریسمانکاری در دست داشت و هزار نراع پیموده، مرا از آب عبور داد و آب‌ها به قوزک می‌رسید.»
(حزقیال ۳:۴۷)

در پانصد متر اول، آب تنها به قوزک پا می‌رسید. در چنین عمقی می‌توان به راحتی این سو و آن سو رفت. همچنین می‌توان کف رودخانه را دید که از سنگ پوشیده شده یا شن و ماسه؟ زمین هنوز زیر پایتان احساس می‌شود. با این که در آب هستید، اما زمین را زیر پایتان احساس می‌کنید. در این عمق، بدون مقاومتی از سوی آب می‌توانید سریع حرکت کنید. می‌توانید خنکای آب را احساس کنید و سرحال شوید و هر زمان که بخواهید، به ساحل برگردید.

«پس هزار نراع پیمود و مرا از آب‌ها عبور داد و آب به زانو می‌رسید و باز هزار نراع پیموده، مرا عبور داد و آب به کمر می‌رسید.» (حزقیال ۴:۴۷)

راه رفتن در آبی که عمق آن تا زانویتان می‌رسد، کمی حرکت را کند می‌کند. با توجه به شدت جریان آب، ممکن است برای راه رفتن در مسیر مستقیم کمی دچار مشکل شوید. مگر این که چیزی داشته باشید تا با ساحل همسو شوید.

اگر با استفاده از یک نقطه‌ی محکم، وضعیت تان را ثابت نگه ندارید، متوجه می‌شوید که جریان آب شما را به سمت پایین می‌کشاند. در چنین شرایطی، آب نسبت به حالت قبل که فقط تا قوزک پایتان می‌رسید،

بیش تر بر شما تأثیر می‌گذارد. اگر بخواهید با سرعت زیاد از آن عبور کنید، کنترل تان را از دست می‌دهید و کاملاً خیس می‌شوید. اما در این عمق هم، برخاستن، ایستادن و برگشتن به ساحل کار آسانی است. (حزقیال ۴۷:۴)

آبی که عمق آن تا کمرتان می‌رسد، داستان دیگری دارد. اکنون نیمی از بدن تان در آب و نیمی دیگر بیرون از آب قرار دارد. با تلاش بیش تری راه تان را باز می‌کنید. دیگر کف رودخانه را نمی‌بینید. فقط به این دلیل که آن را زیر پایتان حس می‌کنید، می‌دانید کف رودخانه وجود دارد. اما حس کردن آنچه که نمی‌توانید ببینید، به اندازه‌ی آن چیزی که هم می‌بینید و هم حس می‌کنید، آرامش بخش نیست. در این حالت آب تأثیر زیادی روی حرکت شما دارد. در چنین عمقی، شنا کردن بهتر از راه رفتن است. اما از آن جا که دیگر کف رودخانه قابل دیدن نیست، سخت است که تماس خود را با آن قطع کنید.

«پس هزار نراع پیمود و نه‌ری بود که از آن نتوان عبور کرد زیرا که آب زیاده شده بود، آبی که در آن می‌شود شنا کرد، نه‌ری که از آن عبور نتوان کرد.» (حزقیال ۴۷: ۵-۶)

اکنون آب به بالای سر حزقیال رسیده است. او نمی‌تواند کف رودخانه را ببیند و آن را لمس کند. دیگر کف رودخانه زیر پای او نیست تا او را سر پا نگه دارد. اکنون اوست که تحت کنترل رودخانه قرار گرفته است. حزقیال به طور کامل تحت احاطه‌ی عنصری قرار گرفته بود که نه می‌توانست در آن راه برود و نه می‌توانست در آن نفس بکشد. جریان تند آب او را در بر گرفته بود و حرکت به جلو در اختیار جریان رودخانه بود. جریان آب بود که سرعت و فاصله‌ی او را تا ساحل تعیین می‌کرد.

در چنین رودخانه‌ی عمیقی، نه تنها نمی‌توانید تأثیری بر آب داشته باشید، بلکه خود نیز تحت تأثیر آب و تسلط او قرار می‌گیرید. طبق توصیف حزقیال، عمق رودخانه برای شنا کردن مناسب است اما عبور از آن غیر ممکن است. اگر برخلاف جریان آب شنا کنید، فقط خستگی و فرسودگی نصیب تان می‌شود. حتماً ممکن است غرق شوید. بهترین راه این است که با جریان رود همسو شوید و به سمتی که شما را هدایت می‌کند، بروید.

رودخانه‌ی خدا نیز شما را در بر می‌گیرد، نگاه می‌دارد، با خود می‌برد، عبور می‌دهد، شادابی و طراوت می‌بخشد و گاه نیز موجب شگفتی تان

می‌شود. این رود هر جا جاری شود، با خود زندگی و حیات می‌آورد.

«و واقع خواهد شد که هر نی حیات خزنده‌ای در هر جایی که آن نهر داخل شود، زنده خواهد گشت و ماهیان از حد زیاده پیدا خواهد شد، زیرا چون این آب‌ها به آن جا می‌رسد، آن شفا خواهد یافت و هر جایی که نهر جاری می‌شود، همه چیز زنده می‌گردد. و صیادان بر کنار آن خواهند ایستاد و از عین جدی تا عین عجایم موضعی برای پهن کردن دام‌ها خواهد بود و ماهیان آن‌ها به حسب جنس‌ها، مثل ماهیان دریای بزرگ از حد زیاده خواهند بود. اما خلاب‌ها و تالاب‌هایش شفا نخواهد یافت بلکه به نمک تسلیم خواهد شد. و بر کنار نهر به این طرف و آن طرف هر قسم درخت خوراکی خواهد رویید که برگ‌های آن‌ها پژمرده نشود و میوه‌های آن‌ها لاینقطع خواهد بود و هر ماه میوه‌ی تازه خواهد آورد زیرا که آبش از مقدس جاری می‌شود و میوه‌ی آن‌ها برای خوراک و برگ‌های آن‌ها به جهت علاج خواهد بود.» (حزقیال ۴۷: ۹-۱۲)

این رود پرتنین زندگی است که به هر جا جاری می‌شود، زندگی را به همراه می‌آورد. اما هشدار داده شده که از آن عبور نکنیم. وقتی خدا توسط روح القدس جاری شود، نمی‌توان از او گذر کرد. او می‌خواست مطمئن شود حزقیال قدرت و جاذبه‌ی این رودخانه را به درستی درک کرده است.

از کنار روح القدس بی تفاوت رد نشوید

رد شدن از کنار چیزی به چه معناست؟ وقتی نسبت به جاری شدن روح خدا با بدبینی و ناامیدی نگاه می‌کنیم یا با آن مخالفت کرده و آن را انکار می‌کنیم، یعنی با بی تفاوتی از کنار روح خدا گذشته‌ایم. همچنین وقتی کارهایی را که روح خدا انجام می‌دهد با آنچه که در ذات او نیست درهم می‌آمیزیم، باز هم روح خدا را نادیده گرفته‌ایم. به عبارت دیگر، بزرگی انسان را با جلال خدا ترکیب کرده و با جریان خدا معامله کرده‌ایم. به بیان دیگر تعصبی بدون آگاهی داشته‌ایم.

ببینید زمانی که پولس از کنار نخستین کلیسا عبور کرده و سعی در آزار و اذیت مردمان آن داشت، عیسا چگونه با او برخورد کرد:

«و او بر زمین افتاده، صدایی شنید که خطاب به وی می‌گفت: شائول، شائول، چرا مرا آزار می‌رسانی؟ وی پاسخ داد: خداوند تو کیستی؟ پاسخ

آمد: من آن عیسا هستم که تو بدو آزار می‌رسانی،» (اعمال رسولان ۹: ۵-۴)

عیسا به او نگفت: «ای شائول! از آزار و اذیت کلیسای من دست بردار!» بلکه او را متهم کرد که در حق عیسا ظلم می‌کند و این موضوع را نه یک بار بلکه دو بار بیان کرد. مطمئنا شائول (پولس) از این مسأله شگفت زده بود. او فکر می‌کرد در حال انجام مأموریتی از سوی خداست. او نام کسانی را که به زندان انداخته یا اعدام کرده بود، می‌دانست. اما این شخص چه کسی بود؟ پطرس نیز اهمیت عدم تخطی از روح القدس را به خوبی درک کرده بود. او به تازگی برای عده‌ای از غیریهودیان موعظه کرده و آن‌ها با سربلندی توسط روح القدس تعمید یافته بودند. وقتی پطرس به اورشلیم بازگشت، رهبران کلیسا او را برای این کار مواخذه کردند. پطرس آنچه را اتفاق افتاده بود، برایشان تعریف کرد.

«چون سخن آغاز کردم، روح القدس بر آن‌ها نازل شد، درست همان گونه که نخست بر ما نازل شده بود. آن گاه گفته‌ی خداوند را به خاطر آوردم که فرموده بود: یحیا با آب تعمید می‌داد ولی شما با روح القدس تعمید خواهید یافت. اگر خدا همان عطا را به آن‌ها بخشید که پس از ایمان آوردن به عیسا مسیح خداوند به ما عطا فرموده بود، پس من که باشم که بخواهم مانع کار خدا شوم؟» (اعمال رسولان ۱۱: ۱۵-۱۸)

پطرس به خوبی می‌دانست آنچه را که خداوند انجام می‌دهد، نمی‌توان کنترل کرد و نباید از فرمان خدا سرپیچی نمود. ترس و احترامی مقدس، بر آنچه که روح القدس انجام می‌دهد، احاطه دارد. رهبران کلیسا معتقد بودند این کار در تضاد با آداب و سنن و قوانین یهود است.

رودخانه‌ی خدا بدون نیاز به تایید انسان‌ها، جاری می‌شود و نیازی به حمایت آن‌ها ندارد. چرا که از تخت سلطنت خداوند سرچشمه گرفته است و هیچ انسانی نمی‌تواند مسیر آن را تغییر دهد زیرا مسیر آن توسط روح القدس تعیین می‌شود. رودخانه‌ی خداوند ما را به مکان‌هایی می‌برد که اگر قرار بود خود آن را ببیماییم، هرگز آن مکان‌ها را نمی‌دیدیم.

به این مسأله توجه کنید که وارد شدن به رودخانه تدریجی صورت می‌گیرد. از همان ابتدای ورود، آب کل بدن تان را نمی‌گیرد. عمق آن ابتدا تا قوزک پاست، سپس به زانو می‌رسد و کم کم تا کمر بالا می‌آید. این کار

باعث می‌شود تا به دما و جریان آب عادت کنید. اما ناگهان زیر پایتان خالی می‌شود و آب تمام بدن تان را فرا می‌گیرد. این جا نقطه ای است که باید خود را به جریان آب بسپاریم، همه چیز را رها کنیم و بگذاریم خدا با قدرت خود، کنترل مسیر زندگی مان را در دست گیرد.

ساحل نشینان

در بعد روحانی نیز برخی افراد در ساحل تصمیم گیری می‌مانند و به بررسی مسایل و سبک و سنگین کردن آن‌ها می‌پردازند. آیا آن‌ها این جسارت را دارند که دل به دریا زده و آب را امتحان کنند؟! آیا باید در عمق کم بمانند یا به طور کامل در آب غوطه ور شده و خود را کاملاً به دست رودخانه بسپارند؟!

برخی از شما ناامیدانه می‌خواهید خود را به آب انداخته و تسلیم جریان رود شوید. اگر می‌توانستید، تا اعماق آب فرو می‌رفتید. اما چیزی مانع تان می‌شود.

شما مردد مانده اید؛ از یک سو مردمی که در ساحل اند به شما می‌گویند: «از این دورتر نرو، من به تو احتیاج دارم. مرا تنها نگذار. کمی بیش تر بمان!» و از سوی دیگر، آب قلب و روح تان را به خود می‌خواند. اما شما احساس می‌کنید باید نزد آن گروهی که در ساحل اند، بمانید.

می‌دانم این کار دشوار است. اما باید از خواسته‌ی آن‌ها چشم پوشی کرده و به آغوش آب بروید. این تنها راهی است که حقیقتاً می‌توانید به آن‌ها کمک کنید. این صداها معمولاً از سوی افراد خانواده به گوش می‌رسد. اما مسیح به ما گفته است که زمان جدایی فرامی‌رسد و باید با آن روبه‌رو شویم.

«هر که نزد من آید و از پدر و مادر، زن و فرزند، برادر و خواهر، و حتا از جان خود نفرت ندارد، شاگرد من نتواند بود.» (لوقا ۱۴: ۲۶)

در انجیل تفسیری واژه‌ی «نفرت» به عنوان حس بی تفاوتی نسبت به خانواده یا عدم توجه به آن‌ها در مقایسه با طرز تفکر ما نسبت به خدا بیان شده است. عیسا هر گرهی که ما را به چیزی غیر از او پیوند دهد، از هم می‌گشاید.

جداشده با شمشیر

من بارها این صداها را در زندگی شخصی ام، از ساحل شنیدم. خصوصا صدای فردی را که احساس می‌کردم مرا وادار به گوش دادن می‌کند. نسبت به آن فردی که دوستش داشتم، افراطی و بیمارگونه احساس مسئولیت می‌کردم. اگر من خوشحال بودم در حالی که او خوشحال نبود، احساس گناه می‌کردم. مشکل او، مشکل من نیز بود. من واسط ارتباط این فرد با دیگر اعضای خانواده بودم. برای حل مشکلات او، فشارهای بسیاری را متحمل می‌شدم. اگر راه حل‌هایم کارساز نبودند، احساس مسئولیت می‌کردم. آنچنان تحت تاثیر هر یک از حالات این فرد بودم که زندگی و ازدواج مرا تحت الشعاع قرار داده بود. هیچ کس حتا همسر هم چنین تاثیری روی من نداشت. سال‌ها با این رابطه در کشمکش بودم. می‌دانستم که ادامه دادن آن به این صورت درست نیست. اما به هیچ وجه نمی‌توانستم آن را قطع کنم. می‌خواستم عشق و احترام خود را نسبت به او نشان دهم، اما این کار برایم سخت بود. موضوع را با دوستی که این کلام مسیح را برایم گفته بود، در میان گذاشتم:

«گمان مبرید که آمده‌ام تا صلح به زمین بیاورم. نیامده‌ام تا صلح بیاورم، بلکه تا شمشیر بیاورم! زیرا آمده‌ام تا: پسر را بر پدر، دختر را بر مادر و عروس را بر مادرشوهرش برانگیزانم.» (متا ۱۰: ۳۴-۳۵)

این بخش از انجیل خیلی سختگیرانه به نظر می‌آمد. این فرد یک مسیحی بود. چه دلیلی داشت با او دشمن شوم! نمی‌خواستم از او روی برگردانم. فقط می‌خواستم همه چیز به حالت عادی بازگردد.

آیه را دوباره خواندم. این بار فرشته‌ای را در ذهنم دیدم. شمشیری از نور در دستش قرار داشت. صدای خداوند را شنیدم که می‌گفت: «بگذار با این شمشیر تو و او را از هم جدا کنم.»

فرشته منتظر اجازه‌ی من بود و تا زمانی که من نمی‌گفتم، این کار را نمی‌کرد. سپس خداوند ادامه داد: «لیزا، تو به این شمشیر به عنوان یک وسیله‌ی تخریب کننده نگاه می‌کنی، اما خواهی دید که شمشیر من دو لبه دارد؛ از یک سو موجب جدایی می‌شود و از سوی دیگر شفا می‌دهد.»
سپس خداوند بخشی آشنا از انجیل را برایم خواند:

«زیرا کلام خدا زنده و موثر است و بُرنده تر از هر شمشیر دودم، و چنان نافذ که نفس و روح، و مفاصل و مغز استخوان را نیز جدا می‌کند، و سنجشگر افکار و نیت‌های دل است.» (عبرانیان ۴: ۱۲)

عمیقا به این رابطه اندیشیدم. دریافتم باید عمیقا از سوی این فرد تایید شوم. سهم بسیاری را به این رابطه اختصاص داده بودم. تلاش می‌کردم به خواسته‌هایی برسم که تنها عیسای مسیح می‌توانست آن‌ها را برآورده سازد. دیگر عجیب نبود که چرا تا این حد ناامید و خست‌ام. می‌دانستم خدا می‌خواهد کارهایی را که خود توانایی انجام آن را نداشتم، به او بسپارم. او قصد ندارد بندهایی که ما را به اسارت درآورده، شناسایی و بیان کند. بلکه می‌خواهد آن‌ها را قطع کند. رفتار من هر دوی ما را به اسارت درآورده بود. زمانی که به این موضوع پی بردم، چشمانم را بستم و دعا کردم خداوند به واسطه‌ی روح خود ما را آزاد کند. سپس دیدم که چه طور در یک لحظه شمشیری نورانی میان ما قرار گرفت.

بلافاصله احساس کردم به جز عشق و علاقه هیچ دینی به این فرد ندارم. اگرچه برخی از جنبه‌های این رابطه به طور ناگهانی تغییر نکردند اما مسلماً دچار دگرگونی شدند. اکنون این رابطه، به رابطه‌ای سالم و عادی تبدیل شده است.

بسیاری از شما نیاز دارید تا کلام خدا میان شما و مشکلاتی که به عقب هلتان می‌دهد، جاری شود. از او اطاعت کنید و به ندای روح القدس پاسخ دهید و تحت فرمان او قرار بگیرید.

همسر، نزدیکان، دوستان، نگرانی‌ها، ترس‌ها و بالاتر از همه خود را به دست او بسپارید. بدین ترتیب آزادی بی‌نظیری را تجربه خواهید کرد و دیگر احساس در بند بودن نخواهید داشت.

اکنون اگر آماده‌اید، این گونه دعا کنید:

«پدر!

به حضور تو آمده‌ام و از این‌که اجازه دادم دیگران باعث عقب‌نگه داشتن من شوند، طلب بخشش می‌کنم. مرا ببخش که تلاش کردم جایی را در زندگی دیگران پرکنم که تنها تو می‌توانی صاحب آن باشی. خداوندا! شمشیر خود را بین من و ----- قرار ده. نگذار هیچ چیز به جز تو بین ما وجود داشته باشد. این فرد را به تو می‌سپارم و خود را به

تو تسلیم می‌کنم تا در زندگیم جاری شوی و آن را هدایت کنی. با روح خود مرا در برگیر و مرا در سیلاب خود بشوی!»

بگذارید رودخانه‌ی خدا جاری شود و شما را با خود ببرد. این رودخانه به تمام کسانی که دوست شان دارید، زندگی می‌بخشد. شما چگونه می‌توانید باعث شادابی و سرزندگی دیگران شوید، در حالی که خودتان این گونه نیستید؟ پس به آب بزنید و در رودخانه‌ی خداوند غوطه ور شوید. کلام پایانی

«اما برای شما که از اسم من می‌ترسید، آفتاب عدالت طلوع خواهد کرد و بر بال‌های وی شفا خواهد بود و شما بیرون آمده، مانند گوساله‌های پروراری جست و خیز خواهید کرد.» (ملاکی ۴:۲)

آیا تا به حال گوساله‌ای را که از آخورش بیرون آمده باشد، دیده‌اید؟ به محض این که در آخور باز می‌شود، جست و خیز می‌کند، بالا و پایین می‌پرد و جفتک می‌زند. این ور و آن ور می‌پرد و بدنش را کش و قوس می‌دهد. با دیدن این صحنه تعجب می‌کنید که چه طور توانسته در آخور بماند؟!

خدا می‌خواهد با استفاده از این مقایسه، لحظه‌ی رهایی قوم خود را از اسارت بیان کند. قومی که حرمت نام او را نگه داشته و به او احترام گذاشته اند. آن‌ها در آخور بسته شده بودند، اما اکنون خدا می‌خواهد آن‌ها را آزاد کند تا در مزارع به جشن و پایکوبی برخیزند و خوراک خود را تهیه کنند.

دقت کنید که خداوند پیش از آزاد کردن، آن‌ها را شفا می‌دهد. آفتاب عدالت او با شفا، طلوع خواهد کرد. خورشید، مانند گویی است سراسر آتش، که شعله‌ی آن همیشگی است. مطمئناً کلام خدا نیز در ملاکی ۴: ۱ درباره‌ی آتش سوزان است.

«زیرا اینک آن روزی که مثل تنور مشتعل می‌باشد، خواهد آمد و جمیع متکبران و جمیع بدکاران گناه خواهند بود. و یهوه صباوت می‌گوید: آن روز که می‌آید ایشان را چنان خواهد سوزانید که نه ریشه و نه شاخه‌ای برای ایشان باقی خواهد گذاشت.» (ملاکی ۴: ۱)

این آیه توضیح می‌دهد که در روز داوری، آتش پاک‌کننده‌ی داوری خدا، بدکاران و شریران را می‌سوزاند، تا جایی که دیگر اثری از آن‌ها باقی نماند. اما همین آتشی که بدکاران را می‌سوزاند، ایمانداران و کسانی که خدا را دوست دارند و در عین حال از او می‌ترسند، جدا کرده و آن‌ها را شفا خواهد

داد. کلام خدا به ما نور و زندگی می‌بخشد اما همین کلام، رسماً داوری بر دنیای کافران را هم بیان می‌کند. پس از آن که خدا ما را شفا داد و از اسارت آزاد کرد، آیا آماده‌اید تا آزاد شوید؟

من صادقانه در این کتاب با شما سخن گفتم تا شما نیز از ورای کلام صادقانه، نگاهی کوتاه به خود و عملکردهایتان بیاندازید. من دعا می‌کنم با درمیان گذاشتن آنچه مرا به اسارت خود درآورده بود، بتوانید راه آزادی در مسیح را بشناسید و به آن احساس نزدیکی کنید. من این کتاب را از اعماق قلبم برایتان نوشت‌ام. در زندگی چیزهای بزرگ و باارزشی انتظار شما را می‌کشند، مانند آزادی که تاکنون آن را نچشیده‌اید. این آزادی آن قدر باارزش است که برای حفظ آن باید جنگید. باید اجازه دهید تنها خدا مسایل پیرامون تان را داوری کند. برای این کار فقط باید خود را تسلیم خداوند کنید تا او شما را شفا داده و از ناپاکی‌ها، پاک نماید.

من ایمان دارم که حقایق این کتاب بخشی از روش پالایش شماست. ابتدا باید حقایق را بشناسید تا آزاد شوید. حقایق شما را از بندگی آزاد خواهد کرد.

اکنون زمان آن فرارسیده تا یوغ بندگی را زیر پاهای خود لگدمال کنید و باری را که دشمن بر شانه‌هایتان گذاشته، بر زمین افکنید. طوقی را که با کنترل کردن بر گردن تان انداخته‌اید، باز کنید. مراقبت از همه چیز را به خدا بسپارید. او همه چیز را آزاد خواهد کرد. اکنون می‌خواهم برای لحظه‌ای تمام موانع و مشکلاتی که پشت تان را خم کرده و شما را به اسارت درآورده است، در نظر آورید. سپس تمام آن‌ها را از روی شانه‌هایتان برداشته و به زیر پایتان بیافکنید. روی یک کاغذ تمام موانع را یادداشت کنید و آن را روی زمین قرار داده، سپس دعا کنید:

«ای ترس‌ها و اسارت‌ها! در نام عیسی مسیح شما را خطاب می‌کنم. از این لحظه اسارت و بندگی شما را رها خواهم کرد و باری را که بر دوشم گذاشته‌اید، کنار می‌گذارم. دیگر در اسارت مذهب یا ترس از انسان نخواهم بود. اکنون دوشادوش سرورم -عیسی مسیح- گام برمی‌دارم. دیگر کنترل زندگی، خانواده، دوستان، مسایل مالی، امنیتی و اجتماعی را رها خواهم کرد. شما را زیر پا خواهم انداخت تا نشان دهم که آتش خدا تسلط شما را بر زندگیم شکسته است.» سپس خدایی را که به ما پیروزی می‌بخشد.

خارج از کنترل؟



لیزا بیور، نویسنده ی کتاب های پرفروش و سخنرانی محبوب در کنفرانس ها می باشد. در سال ۱۹۹۰ او و همسرش جان بیور، مینیستری جان بیور را بنیان نهادند. بعدها مینیستری آن ها به یک مؤسسه ی بین المللی چند جانبه تبدیل شد که برنامه ی تلویزیونی «پیام آور» که هر هفته از طریق ماهواره پخش می شود، یکی از کارهای آنان است. از کتاب های دیگر لیزا می توان معیار حقیقی یک زن و اویی که می سنجید، نیستید را نام برد.

لیزا بیور، نویسنده ی کتاب های پرفروش و سخنرانی محبوب در کنفرانس ها می باشد. در سال ۱۹۹۰ او و همسرش جان بیور، مینیستری جان بیور را بنیان نهادند. بعدها مینیستری آن ها به یک مؤسسه ی بین المللی چند جانبه تبدیل شد که برنامه ی تلویزیونی «پیام آور» که هر هفته از طریق ماهواره پخش می شود، یکی از کارهای آنان است. از کتاب های دیگر لیزا می توان معیار حقیقی یک زن و اویی که می سنجید، نیستید را نام برد.

Additional resources in Farsi are available for free download at: www.CloudLibrary.org

